کُشت

نوشتهٔ:
رضا طاهری بشار

مدیوم شات

[داخلی-کلیسایی خالی در نزدیکی پارسه، کولاک برف و زوزه هولناک باد، نوند لنگ لنگان، تنها و درهم و برف‌آگین می‌آید و در کنار محراب کوچک شمعی روشن می‌کند-شب]

نوند:

عجیب هیچیده‌ام در خویش
[لغزان سوی پنجره می‌رود و غمناک بیرون را می‌نگرد و سپس جنین‌وار در گوشه‌ای می‌نشیند]
نگذار تا اهریمن بر من چیره شود.
نگذار تا این زمزمه‌ها، این شایعه‌های سیاه بَرَم چیره شود.
خدایا! خدایا!
[گماشتگان می‌آیند]
گماشته یکم:

شاهزاده خانم، آنها روزها است که انتظار ورودتان به پایتخت را می‌کشند.

نوند:

هنوز نه

گماشته دوم:

ولی جز بودش و گزارش رودرو در برابر شاهنشاه ایران، چاره دیگری ندارید تا دهان بدخواهان و توده هراسان را درهم بکوبید و ببندید.
زیرا زمان بیشتری برای امضای توافق با رم نداریم.
نوند:

به ما خیانت شد، باید خیانت شده باشد، شک نکنید...خیانتی بزرگ

گماشته یکم:

شاید ...اگر روزی اثبات بشود.
[درنگ]
ولی اینک زمان پرداختن به اینگونه زبانزدهای فتنه انگیز نیست، اکنون مجال و یارایی برای یافتن مقصر نیست، چراکه فعلا بایستی عزم را برای این توافق جزم کرد.
گماشته دوم:

چون اکنون شرایط کشور بحرانی است، سپاه باختری ما درپاشیده و تاب یورش انبوه لژیونهای تا دندان مسلح رومی را نیاورده است.

نوند:

هنوز نه

گماشته دوم:

بانوی من، اما شما سردار این نبرد و رسما جانشین شاه هستید و در برابر شهریار و میهن مسئولید. پس به خواسته و اصرار سنای رم و به فرمان شاه، شما هم بایستی عهدنامه ایران و روم برای واگذاری سرزمینهای آن سوی فرات به روم را امضا کنید تا از مرزها پس بکشند.

نوند:

[به فریاد]
عهدنامه ننگین و ذلت‌بار شکست را؟
گماشته دوم:

آری...چون سیاست همین است و گاهی جز سازش و پذیرش چاره‌ای نیست. به ویژه اکنون که تیغ آخته خون‌چکان‌شان روی شاهرگ ما و کشور ما است.

نوند:

افسوس...

گماشته یکم:

لطفا شتاب کنید، نمایندگان روم دیگر این تاخیر طولانی را نمی‌پذیرند.

نوند:

کاش می‌مردم. باید راهی باشد...

گماشته یکم:

نه...گزیری نیست. چاره‌ای نیست. راهی نیست.

گماشته دوم:

پس فرمان دهید تا با این اندک سپاه بازماندهٔ از هم گسیخته و پاره پاره، زودتر برای امضای این پیمان به پایتخت برویم، تا شاید این نبرد پایان پذیرد، تا ارتش هولناک روم از مرزهای غربی به قلب ایران و به سوی پایتخت بی‌دفاع نتازد.

تصویر قطع می شود به:

[داخلی- خوابگاه سلطنتی، نوند به آرامی می‌آید و کنار تخت ملکه که به دشواری در خواب نفس می‌کشد، روی زمین می‌نشیند و چشمانش را می‌بندد، نرم نرمک دستان مادر را نوازش می‌کند و خیره در چشمان او می‌نگرد، سپس برمی‌خیزد که برود، ملکه به ناگاه و نفس بریده بیدار می‌شود و هراسان می‌نشیند-شب]

نوند:

باز.. جوشش میراث خانوادگی ما...آن کابوس‌ها، کابوس‌های پایان‌ناپذیر

ملکه:

[خیره]
کی به شهر رسیدی؟
نوند:

پدر کجاست؟

ملکه:

تحت مراقبت پایای پزشک و در اتاق اختصاصی خودش.

نوند:

چرا شوهر بیمارتان نباید اینجا و در کنار شما باشد؟

ملکه:

کی رسیدی؟

نوند:

چه اهمیتی دارد؟

ملکه:

از کی اینجایی؟

نوند:

نمی‌دانم...براستی انگار هیچ نمی‌دانم و از این نادانی جان‌فرسا، در رنجم.

ملکه:

دختر عزیزم، دیگر رنج کشیدن کافی است. جنگ کافی است.
زیرا اینک زمان سیاست است.
[مادر پیش می‌آید و در آغوشش می‌کشد]
به ما اعتماد کن. کنار بایست و مدتی استراحت کن.
چون یک سال است که نیستی، یک سال است که در سخت‌ترین شرایط، در سرما و گرما، در ستیغ کوه و هموار و ناهموار، داری دلاورانه در برابر تازش دشمنان ستیهنده تجاوزگر می‌ایستی...
نوند:

پایداری می‌کردم و می‌ایستادم،ولی حالا که اینجایم، یعنی دارم زبونانه از برابرشان می‌گریزم...نه؟

ملکه:

نه. در هر نبردی احتمال باخت هست.

نوند:

باخت تاوان ندارد؟

ملکه:

این باخت، این شکست نه...چون تو همه کوششت را کردی.

نوند:

اگر همه تلاشم را کرده بودم، بایستی اکنون مرده بودم.

ملکه:

بس کن.

نوند:

آخر چرا کنار بایستم؟
چرا در برابر سخره‌گرانم داوری نشوم؟ چرا تازیانه بر بند بند تنم فرود نیاید؟
مگر این آموزه سالیان شما نبود که هر بدکاری‌ای باید کیفر ببیند تا چیزها ریخت و شکل راستین‌شان را بیابند، تا داد داده شود.
ملکه:

ولی تو بدی‌ای نکرده‌ای.

نوند:

گذشت نکن. رحم نکن. مرا نبخش.

ملکه:

آری، کیفر نیاز است تا انصاف و عدالت برقرار شود اما ما تنها با آن و بدون بخشش به رستگاری نمی‌رسیم.

نوند:

بسیارانی مردند.

ملکه:

گناه تو نبود.

نوند:

سرزمینهای بسیاری از کف رفت.

ملکه:

این بزه تو نبود.
شکست خوردی اما شجاعانه،
و شجاعت تاوان ندارد. راست کرداری تاوان ندارد.
نوند:

پس گناه که بود؟ که؟

[در چشمان ملکه خیره می‌شود]
چقدر زیبایی، مادر- با وجود همه این فشارها- عجیب نیست؟
ملکه:

تو هم زیبایی.

نوند:

نه..حقیقت ندارد.

ملکه:

هم زیبا و هم شجاع و درخشانی.

نوند:

کاش این‌گونه بود.

ملکه:

از کی اینجایی؟

نوند:

[دستان مادر را می‌بوسد]
واقعا نمی‌دانم، چون از لحظه‌ای که آمده‌ام محو شما شده‌ام، از وقتی که پس از ماه‌ها دوباره مادر مهربان نازنینم را دیده‌ام، نفس در سینه‌ام حبس شده و انگار زمان برایم ایستاده است.
ملکه:

دختر رویاپرداز احساساتی شجاع من

نوند:

ولی بهمن بی‌ایستار پندار و خیال و گمان و وهم، سرانجام هر شجاع دلاور جان بر کفی را هم دیوانه می‌کند، مادر زیبای شگفت انگیز.
قبول ندارید؟
ملکه:

شایداگر در برابرشان ایستادگی نکنیم ...چون زندگی پر تنش و اضطراب خانواده‌های سلطنتی همین است.

نوند:

ولی زندگی نباید این‌گونه باشد.

ملکه:

اما همین است که هست. فکر می‌کنی مادرت خواب و خیال و هراس‌های جان گسل آشفته ندارد؟

نوند:

نه مانند من

ملکه:

بدتر، بسیار بدتر از تو..مثلا امشب، برای هزارمین بار، انگار اهریمنی آشنا و سخت‌جان و بدسگال بر سینه‌ام نشسته بود و دستانش را بر گردنم حلقه کرده بود و در چنگالش می‌فشرد. براستی داشتم خفه می‌شدم...
[موهای نوند را نوازش می‌کند]
که سرانجام پس از یک سال نبرد سهمگین، آمدی، نجات دهنده مهربان من، گرچه دیر آمدی...
نوند:

نجات دهنده من کجاست؟

ملکه:

قوی باش. رویاها را رها کن. با واقعیت کنار بیا. در این روزهای پیچیده و دشوار، همه ما باید قدرتمند و هوشیار و استوار باشیم، چراکه زمانی نداریم که تلف کنیم...

نوند:

رهاننده من کجاست؟ کجاست؟

ملکه:

زیرا مرزهای شرقی هم ناآرام است. چون دشمنان و قبیله های وحشی بیابان نشین خاوری هم خبر این شکست سخت را شنیده‌اند که گستاخانه و پیوسته بر شهرها و پادگان‌های مرزی ما می‌تازند و زخم می‌زنند و چپاول می‌کنند.

نوند:

نتوانستم که پیروز شوم. ناامیدتان کردم.

ملکه:

ولی کوشش خودت را کردی.

نوند:

کاش می‌شد پیروز شد.

ملکه:

گزارشهای جنگاوری و بی‌باکی و دلاوری تو و ارتش زیر فرمانت در کارزار خون‌بار و نبرد تن به تن پیوسته به ما می‌رسید.

نوند:

اما نشد که نشد.

ملکه:

چون این بار رومی ها قوی‌تر و آزموده‌تر و بیشتر بودند، آنها همیشه رقیب دشواری هستند.

نوند:

اما باز نوبت برد ما خواهد شد. زیرا این شکست ابدی نیست. ما با رومی ها صد سال است که در جنگ‌ایم و رهایشان نخواهیم کرد تا سرزمینهای‌مان را دوباره پس نگیریم.

ملکه:

آری...هزاران بار آری...باز وقت پیروزی ما خواهد شد اما فعلا باید در این شرایط خاص و بر لبه پرتگاه، این سازش‌نامه شوم را امضا کنیم تا قلب کشور زنده بماند و همچنان بتپد.
[خدمتکار می‌آید]
خدمتکار:

سروران، ژنرال گراکوس درخواست نشست فوری با شاه و ملکه و ولیعهد را دارند.

نوند:

این وقت شب؟

خدمتکار:

البته پیش از آن اصرار دارند که با ملکه دیداری خصوصی داشته باشند.

ملکه:

حتما خبردار شده است که وارد پایتخت شده‌ای.
[به خدمتکار]
با ایشان ملاقات خواهم کرد.
[خدمتکار می‌رود]
نوند:

درخواستش را نپذیر. ملکه ایران خصوصی و در نهان با نماینده دشمن دیدار نخواهد کرد.

ملکه:

چرا نمی‌فهمی؟
همه کوشش‌های من برای نگهداشت میراث متزلزل فرزندانم در این روزگار آشفته است. همه تقلّایم برای حفظ نام بلند ایران است.

نوند:

این‌گونه؟

ملکه:

گاهی راهی نیست...ولی به من و تربیت سالیانت اعتماد کن. می‌دانی که به اعتمادتان خیانت نمی‌کنم. به مادرت ایمان نداری؟

نوند:

[دستان مادر را در دستانش می‌فشارد]
می‌دانم... می‌دانم که به باور ما خیانت نمی‌کنید، که با شاهنشاه، با فرزندانت غدر نمی‌کنید ولی این راهش نیست.
ملکه:

شاید اسیر شویم و در غل و زنجیر و در قفس، در رم، بگردانندمان. شاید ایرانشهر را هم مانند کارتاژ با خاک یکسان کنند و حتی سگ‌ها و گربه‌ها را هم کشتار کنند.

نوند:

نترس.

ملکه:

گاهی بایستی ترسید و عاقلانه اندیشید.

نوند:

وادادن در برابر چنین دشمنی عاقلانه نیست.

ملکه:

این وادادن نیست. این بهره بردن از واپسین فرصت‌ها است. چون ما شکست سخت و مهلکی خورده‌ایم و دستمان زیر سنگ آن ها است.

نوند:

دستکم می‌توانیم شرافتمندانه بمیریم.

ملکه:

بس کن. به سختی گراکوس را به این پیمان راضی کرده‌ام.
به تجربه پدر و مادرت اعتماد کن.
نوند:

شاه همه چیز را می‌داند؟

ملکه:

شاه بیمار است اما همه چیز را می‌داند.

نوند:

حتی این دیدارهای خصوصی را؟

ملکه:

مطلقا همه چیز را.
[درنگ]

او چند ماه است که آگاهانه گردانش این کار بغرنج دشوار را، برای گذر از این شکست ویرانگر، از این ورطه، به من واگذار کرده است.
نوند:

چرا؟

ملکه:

زیرا یکی باید کشور را از سقوط در قهقهرا نجات دهد. زیرا به همسر عاشقش ایمان دارد و می‌داند که در نهایت هرگز شان و هنجار سلطنت را پست و خوار نخواهم کرد.

نوند:

من به قهقرا فرو می‌روم اما این خواری را نمی‌پذیرم. ما زمان نشست را تعیین می‌کنیم.

ملکه:

نوند، لطفا گراکوس را هار نکن. لطفا بهانه به دستش نده. چون مهار ارتش تا دندان مسلح روم در چنگ او است و او می‌تواند، در این روزگار نا به سامان، اگر بخواهد تا دل ایران بتازد. نمی‌تواند؟

نوند:

چه ذلتی، چه حقارتی

ملکه:

پس بایستی هوشمندانه گام‌ها را برداشت. که زودتر این پیمان خوارکننده اما رهایی بخش، امضا و نهایی گردد و برای امپراتور و سنای روم فرستاده شود.
تا دیگر ژنرال گراکوس بهانه و اجازه‌ای برای ادامه آورد نداشته باشد.
تا خنجر از شاهرگ سلطنت ایران برداشته شود.

نوند:

حتی با امضای عهدنامه هم خنجری از شاهرگی برداشته نخواهد شد، زیرا هیچ تضمینی در عقب‌نشینی ژنرال گراکوس نیست.

ملکه:

شاید... این براستی یک قمار بزرگ است.
ولی با وضعیت کنونی‌مان، ما چیز زیادی را از دست نمی‌دهیم، چون چیز زیادی را برای از دست دادن نداریم.
نوند:

داریم...هنوز نام بلند و منش و شرافتمان را داریم.

ملکه:

پس از امضای توافق نامه، او ،به سادگی، نمی‌تواند مهر و امضا و حکم امپراتور روم و سنا را نادیده بگیرد، نمی‌تواند بی‌پذیرفتن پیامد سخت بر ما بتازد.

نوند:

شاید بتواند، شاید نتواند، ولی ما اکنون فرمانبر و خاکسار رومیان نیستیم.

ملکه:

هنوز نه. تا به دل ایرانشهر نتاخته‌اند و پایتخت را تصرف نکرده‌اند. نه.
و با فند و ترفند، نمی‌خواهم این فرصت و بهانه و اجازه را به آنها بدهم.
نوند:

چه نیرنگی؟ چه ترفندی؟
هنگامی که با پذیرفتن خواسته‌های آنان، دارید به آنها این اجازه را می‌دهید، دارید به آنها سستی و ضعف‌تان را نشان می‌دهید.

ملکه:

برای اینکه واقعا اکنون ضعیف و متزلزلیم.
برای اینکه همه همبستگان و متحدانمان از ترس خشم سهمناک رومیان در خاور و باختر از ما رو گردانده‌اند و رومیان درنده حمله‌ور این را به خوبی می‌دانند.

نوند:

همیشه یار و یاور و کسی هست، هماره دوست کین‌دار بازمانده‌ای هست.

ملکه:

نیست. چون اکنون روم در اوج قدرت است. به مصر سرنگون تباه، به گل، به بریتانیا، به یونان نگاه کن.

نوند:

همیشه متحدی هست.

ملکه:

نیست. گزارشها را ندیده‌ای؟ هشدار و آژیرها را از شرق و غرب نشنیده‌ای؟
که همه انتظار سقوط و نابودی ما را می‌کشند.
که دوستان و دشمنان، برای سرزمینها و گستره‌های نفوذ ایران دندان تیز کرده‌اند.
زیرا براستی با نابودی کامل سپاه سابقا نامورمان، جز بر این پایتخت و کاخ در جایی سلطه واقعی نداریم.
چون از پی‌آیند این شکست سترگ داریم از هم فرو می‌پاشیم.

نوند:

ولی هنوز ازهم نپاشیده‌ایم. هنوز تخت سلطنت را از زیر پایمان نکشیده‌اند. هنوز زنده‌ایم.

ملکه:

پا برجا و آزاد و زنده‌ایم، چون ژنرال گراکوس نامدار، فعلا با ما کنار آمده است- گرچه همه اینها را به‌خوبی می‌داند-
پس تا عهدنامه را رسمی و نهایی نکرده و برای امپراتور و سنای رم نفرستاده‌ایم، نباید برانگیخته و خشمگینش کرد.

نوند:

چرا کنار آمده؟

ملکه:

بخاطر حرکت درست مهره‌ها. سیاست درست.

نوند:

چرا پذیرفته؟

ملکه:

دختر نازنینم، در این قمار بزرگ به مادر و پدرت اطمینان کن.

نوند:

ولی من تاب دور ایستادن و تحمل بار کمرشکن این بازی را ندارم. من می‌خواهم در هر مذاکره‌ای حاضر باشم.

ملکه:

این بار و در این شرایط حساس نمی‌شود. بگذار با زیرکی زمان بخریم تا دوباره جان بگیریم و از خاک بلند شویم.
گردانش و مدیریت این کار را به ما بسپار.

نوند:

نه، مادر دلبندم. ولیعهد ایران اختیار و انتخابش را به زیرکی هیچ‌کس نمی‌سپارد، نوند با نام نیک و شرافتش قمار نمی‌کند.
فردا در روشنای روز و در زیر تیغ آفتاب با او دیدار خواهیم کرد.

ملکه:

خاموش.
ملکه‌ات به تو فرمان می‌دهد.
شرایط ما را درک نمی‌کنی؟ که سپاه باختر از هم پاشیده و از شرق هم بر ما می‌تازند؟ که خطر هولناک فروپاشی از رگ گردن به ما نزدیک‌تر است؟
کافی است سنا با گزارش و خواست ژنرال گراکوس، ژرفنای ضعف ما را بداند و شکست مطلق ما را بخواهد.

نوند:

چرا نمی‌دانند؟ چرا نمی‌خواهند؟

ملکه:

[خشمگینانه خود را می‌آراید]
هر چه زودتر توافق‌نامه را نهایی کنیم به نفع ما است.

تصویر قطع می شود به:

[داخلی-پزشک و آتبین، شاه بیمار را روی تخت خواب جابجا می‌کنند، نوند در کنارشان ایستاده است، او گاه گاه به پس می‌چرخد و عقب را می‌نگرد، شاه به دشواری نفس می‌کشد-روز]

شاه:

خیلی دیر آمدی سردار...

نوند:

زیرا این‌گونه فرودست بازگشتن سخت بود، پدر.

شاه:

آری، سخت فرودست و ناکام و شرمسار و خوار

آتبین:

زیرا در برابر رومیان، این نبرد مانند کوبیدن مشتی بر سندان بود.
وقتی که قوی‌ترند، آماده‌تر. مسلح‌تر. آگاه‌تر.

نوند:

رم هرگز از ما بالاتر و بهتر نیست.

آتبین:

حالا از این بالاتر نبودن، از این‌همه کشتار و آتش و خون به دستاوردی هم رسیدی، سردار؟

نوند:

من تلاش خودم را کردم، از مرزهای کشورم در برابر متجاوز پاسداری کردم.

آتبین:

اما تلاشت کافی نبود.

نوند:

نه...نبود.

مغلوب شده‌ام. بد هم مغلوب شده‌ام و شکستم را می‌پذیرم، ولی بی‌دلیل نبود.

آتبین:

این شکست و فرود حقیر دهشت‌بار؟

شاه:

آتبین، بس کن.

نوند:

گاهی جنگ همین است. برادر کوچک
تو که بارها طعم فرار و ناکامی را چشیده‌ای.

شاه:

همین است؟ همین؟ پس وعده وعیدهای آغازینت کو؟

نوند:

مادرم کجاست؟

شاه:

پیروزی قاطعت کجاست؟ سپهسالار

نوند:

من آماده تاوانم.

آتبین:

خنده‌دار نیست، پدر؟ چه تاوانی در برابر این سقوط؟

شاه:

غرور کورکننده و افتخار و درخشش نابت کجاست؟

نوند:

اینجا.در این پای لنگیده تیر در نشسته و این قلب زخمگن خون‌چکان پاره پاره.

شاه:

می‌اندیشی همین کافی است؟ از این‌همه ارواح و اشباح نیاکان نامدار شرم نمی‌کنی؟
شاید بهتر بود از خجالت چنین شکست زیر و زبرگر و سهمناکی می‌مردی و اعتبار جاودان ایران زمین و نام و غرور خودت را این سان تباه و سیاه و لکه‌دار نمی‌کردی.

نوند:

شاید هم مردم...براستی شاید از این درد مردم، پدر...زیرا هرگز اجازه نخواهم داد کسی غرور و نام و اعتبار مرا ننگین کند.

آتبین:

اما این بار لکه‌دار و بی‌اعتبار شد...نام بلند ایران و نام شاهنشاه و نام تو.

نوند:

ولی من جانانه و تمام عیار جنگیدم. مانند همیشه. به‌سان همه نبردهای دشخوار بسیاری که از آنها سرفراز بیرون آمده‌ام.

شاه:

اما این کارزار سترگ را باختی و بد باختی.

نوند:

زیرا به ما از دل دربار خیانت شد.

شاه:

وای...دستاویزهای بی پایان...

نوند:

چون آنها انگار گام به گام قصد و نیت و حرکات ما را می‌دانستند.

آتبین:

گواهت کجاست؟

نوند:

گواهی ندارم، هنوز نه.
اما شنیده‌ام، حسش می‌کنم، می‌بساومش

آتبین:

از کجا به ما خیانت شد؟ به کی شک داری؟

نوند:

درست نمی‌دانم، گواهی استواری در کار نیست...هنوز در کار نیست.
ولی شنیده‌هایی، حدس‌هایی هست، حدس‌ها و احتمال‌هایی بنیان‌کن و گمان‌شکن.

آتبین:

باز همان بهانه های تمام ناشدنی، پدر

نوند:

ولی این بهانه و دستاویز نیست، آتبین.
چون حس می‌کردم...قشنگ با گوشت و پوست حس می‌کردم که ارتش روم تک تک حرکات و سکنات ما را پیش بینی می‌کند و خنجر را نرم نرم و شادمانه در استخوان ما می‌گرداند.
انگار که آنها دست ما را با همه جزییات خوانده بودند.

شاه:

پس باز هم اشتباه و گناه از تو بوده است، سردار... زیرا بایستی در نبردی چنین رعب انگیز و دشوار، ناگوارترین دسیسه‌های دشمن مکار را هم پیش بینی می‌کردی.

نوند:

پیش‌بینی کردم ولی نشد... این بار نشد، زیرا حتی پنداشت این ناگوارترین دسیسه هم سخت است، پدر... خیلی سخت است.

شاه:

پس اعتراف کن که رومی‌ها بسیار بهتر از تو بودند، که آنها جنگ آزموده‌تر و هشیارتر از تو بودند.

نوند:

نه. آنها تنها داده‌های بیشتر و همدستان خیانتکار بهتری داشتند.

آتبین:

چه غروری، چه غروری، داریم در باتلاق دفن می‌شویم ولی هنوز خواهر عزیزم، این ولیعهد قدر قدرت، بار گناهش را بر دوش نمی‌گیرد و ضعف فاجعه‌بارش را نمی‌پذیرد.

شاه:

اگر دخترم نبودی. اگر ولیعهد ایران نبودی...

نوند:

چون به ما از درون دربار خیانت شد.

شاه:

اگر شده باشد.

نوند:

که شده است.

آتبین:

ولی پدر شاید هم شده باشد. هیچ چیز از هیچ کس بعید نیست.

شاه:

نوند، قول می‌دهم که اگر کسی خیانتی چنین هراس انگیز کرده باشد، هر کس که باشد، کیفرش را خواهد دید.
[درنگ]
ولی امروز نه.
چراکه زمان زیادی برای گام درست نداریم تا کشور را زنده نگهداریم. چون تو باید زودتر وظیفه شوم و ناچارت را انجام دهی، بایستی عهدنامه را امضا کنی.
نوند:

[به فریاد]
مادرم کجاست؟
[ملکه به همراه گراکوس وارد می‌شوند]
گراکوس:

درست همین جا، سردار خشمگین شکست خورده بی‌سپاه
[دست در دست ملکه گرداگرد نوند می چرخند]
و...اینک آن ملکه دلفریب جذاب زیبا

ملکه:

سرورم، امشب به نمایندگی از شما، حرفهایی که بایستی با ژنرال گراکوس زده می‌شد، مختصر و مفید زده شد...

گراکوس:

آری، براستی مفید...

شاه:

ژنرال؟
[گراکوس با وقار بر دستان ملکه بوسه می‌زند، اندکی دستان او را می‌فشارد و سپس رهایش می‌کند، نوند خشمگین پیش می‌رود]
گراکوس:

عالیجناب، جنگ تمام است. هیچ نیازی به بحث بیشتر نیست. فردا عهدنامه صلح جاودان و توافق دو کشور را رسما نهایی می‌کنیم، زیرا همسر پریچهر و دلربا و سیاستمدار شما مهره مار دارد.
[مستانه می‌خندد]
نوند:

اما...

شاه:

خاموش

گراکوس:

فردا همه رنجش‌ها و ستیزها به پایان می‌رسد. در یک صلح دل‌انگیز، در یک سازش جذاب ابدی

شاه:

پس تا فردا

گراکوس:

[رو به نوند، خندان و با خشونت بر دستان ملکه بوسه می‌زند]
تا فردا، سالار رو به زوال بی‌سپاه
[گراکوس می‌رود، ملکه خسته در کنار تخت خواب شاه می نشیند]

ملکه:

دشوار بود اما رضایت ژنرال گراکوس سیاه مست را گرفتم. رومی‌ها رسما در پیمان‌نامه از ولیعهدی و جانشینی نوند حمایت خواهند کرد.

آتبین:

از جانشینی دشمن تشنه به خونشان؟ از دشمن جنگاور ستیهنده‌شان؟

ملکه:

آنها هم برای خودشان دلایلی دارند.

آتبین:

عجیب نیست؟ مسخره نیست؟

ملکه:

آنها می‌خواهند سلطنت فردای ایران در کف جنگجویی زورمند باشد که خیالشان را از شرق و انبوه قبیله های غارتگرش آسوده کند.

آتبین:

پس آنها دنبال دست‌نشانده گوش به فرمان حلقه به گوش‌اند. وای....وای...جناب نوند، سپهدار سابقا نامدار ایران زمین، حتی این حال و روز و قول و قرار هم خوارگر و حقارت‌بار نیست؟

ملکه:

[خشمناک]
آتبین، کافی است
آتبین:

نه، اصلا کافی نیست. چون سالهای سال نوند شرافتمند و پیروزیهای بزرگش در کارزارهای شرق و غرب را در بوق و کرنا کردید و مرا بخاطر شکستهای آبروبر و عیاشی‌های جوانانه‌ام بر خاک سیاه کوبیدید.

ملکه:

شکست‌ها و ناکامیابی‌های رسوای پایان‌ناپذیر تو

شاه:

باختهایی خردکننده و بزرگ در نبردهایی ناچیز و کوچک

آتبین:

همیشه شکستهای مرا به رخم کشیده‌اید و می‌کشید. ولی امروز برای ما چه تفاوتی می‌کند؟ وقتی که همه داریم از این حقارت می‌میریم.

ملکه:

خیلی تفاوت می‌کند. زیرا قیاس تو و نوند از ریشه و بن ناعادلانه است. چون همیشه کسی، سرداری، سپاه کمکی یاریگری باید ، در روسپی خانه‌های شهر یا در میدان نبردهایی ناچیز، گندکاری‌های رسوایت را حل و فصل می‌کرد.

آتبین:

اکنون هم که کسی باید این گندکاری عظمای نوند پاکدامن را پایان دهد، کسی باید ستون‌های لرزان و آماده فرو پاشیدن سلطنت کهن ایران را مواظبت کند. پس، سروران، با اینکه روشهای زندگی من و خواهر عزیزتر از جانم یکی نبوده است، اما نتیجه همه آنها یکی است.

ملکه:

نه. هرگز پیکارهای خرد و ناکام خودت را با قبیله‌های کوچک تاراجگر، با کارزارهای سترگ نوند با روم و یونان و چین یکسان نبین. هرگز رفتار خودت را با او برابر نسنج.

آتبین:

اما پدر و مادر ارجمند، امروز پیامد همه آنها یکی است.
که همه داریم، دست در دست هم، پای‌کوبان و رقصان و هلهله‌کنان از پی‌آیند باخت سهمگین دختر شیرین دلبندتان در ورطه سیاه نابودی فرو می‌رویم.

شاه:

آتبین، استخوان را در زخم نگردان.

آتبین:

افسوس. نوند. افسوس. گراکوس چقدر ساده دارد بازی‌ات می‌دهد...چقدر راحت دارد خوارمان می‌کند.

[آتبین می‌رود، انگار نفسش در نمی‌آید، بر می‌خیزد و قدم می‌زند]

نوند:

دریغا دریغ...افسوس

ملکه:

آرام باش. نگذار آتبین بر تردیدت دامن بزند.

شاه:

به حرفهای تحقیرآمیز کسی گوش نده. نگذار تا در تو رسوخ کنند.

ملکه:

تا از انجام یک سیاست درست شرمگینت کنند.

شاه:

نگذار احساسات بَرَت غلبه کند.

ملکه:

چراکه ما اکنون سپاهی نداریم و ناچاریم. زیرا زمان می‌برد تا ارتش از نفس افتاده ایران جانی دوباره بگیرد و تا آن روز، قول و امضای رومیان کارساز است. چون این یک حرکت درست است.

نوند:

حرکت درست با چه وعده و وعید و شرایطی؟ با چه بایسته و پیش‌شرطی؟

شاه:

با هر شرایطی...گاهی باید زمان خرید و با دشمن بازی کرد.

نوند:

[به فریاد]
اما این رفتار در شان ما نیست. این هنجار فرومایه بازی نیست.

شاه:

آرام‌تر...گاهی بایستی پس نشست تا جان تازه‌ای گرفت. گاهی راه رهایی این است.

نوند:

آرام؟
اول، به این تن خسته چاک چاک تیغ در نشسته نگاه کنید.
به این زخم دهان‌گشاده که از دل عفونت و درد و خون دارد جوانه می‌زند
و آنگاه بگویید که راه رهایی این است.
اما نیست...هرگز این نبوده است و نیست.
چون قرار نبود که ما با همه این رنج و مشقت‌ها به اینجا برسیم..که من به اینجا برسم...
که روزها و سالها درفش کاویان کشورم را به چنگ و دندان بکشم و استوار و پایدار با هر کس و ناکس، در خاور و باختر، برای آزادی و آزادگی و نام بلند مردمان سرزمینم بجنگم، که اینگونه حقیر و خاکسار و نیازمند مهر و قول و قرار دشمنان نشوند و نشوم که شدند و شدم.....بد هم شدم.

ملکه:

شکیبا باش.... شاه بیمار است.

نوند:

اکنون نمی‌بینید که خون دارد از پلشتی و عفونت این سیاست‌بازی زیرکانه و ذلیلانه، در این قلب درشکسته فواره می‌زند؟ براستی این رود خوناب تباه منتشر برخاک را نمی‌بینید؟

شاه:

صبر کن.

نوند:

آخر چگونه می‌شود در این ذلت و زبونی صبور بود و آرام گرفت؟ پدر، چگونه؟

حتی نمی توانم اینجا نفس بکشم.

شاه:

نگهبان
[به فریاد]
مراقب دختر مهربانم باشید.
[نوند ناتوان فرو می‌افتد، ملکه و پرستار به سویش می‌دوند]
نباید به او سخت می‌گرفتم، نبایستی به او با تازیانه واژه‌ها می‌تاختم، وقتی که اندازه فداکاری و جانفشانی‌اش را می‌دانستم.
[اتاق تاریک و سپس آرام آرام روشن می‌شود، نوند در اتاقی نیمه تاریک روی تخت خواب دراز کشیده و آتبین در کنار تختش ایستاده است، پزشک به شاهزاده دارو می‌خوراند و ملکه موهای نوند را نوازش می‌کند]

نوند:

فشارها دارد درهمم می‌شکنند، مادر.

ملکه:

این نیز بگذرد، شاهزاده خانم دلیر زیبای من.

آتبین:

آری...آری، بگذرد...دختر همیشه خوب مادر، عزیز دل ابدی پدر
[خشمگین]
ولی این‌بار نه، چون این‌بار تازیانه جان شکاف حقیقت همه را خشمناک کرده است و آزار می‌دهد...حقیقت سهمناک کاستی در انجام وظیفه، در این نبرد سخت

نوند:

در این کارزار پایان ناپذیر سخت، خیلی سخت

ملکه:

آتبین، بس کن.
در این دوران ناگوار آشوبش را بیشتر نکن...

آتبین:

حقیقت تلخ است.

ملکه:

وگرنه به خداوندی خدا، پس از امضای عهدنامه به دوردست ترین مرزهای شرقی فرستاده خواهی شد که تا آخرین نفس بجنگی.

آتبین:

تبعیدم می‌کنید؟

ملکه:

اگر باز فتنه تازه‌ای به پا کنی.

نوند:

دلت به حال و روز دلخراشم نمی‌سوزد، برادر؟

ملکه:

استخوان را لای زخم خواهرت نگردان. نگذار تهدیدم را عملی کنم.

آتبین:

ولی نوند عزیزت، دختر نازنین پاکدامن دلبندت، یک بار هم که شده باید مانند برادرش با باخت کنار بیاید تا آرام شود.

نوند:

ولی من کاملا نباخته‌ام...هنوز نه...چون هنوز زنده‌ام
[دستان آتبین را در دستانش می‌گیرد]
دردناک است که خواهر تنی‌ات را دوست نداری.

آتبین:

دوستت دارم.

نوند:

نه.نداری. ازخواهرت و جایگاهش و ضعف و زبونیت متنفری.
.[آتبین دیوانه‌وار می‌خندد]
ولی ناتوانی و ناکامی و حسادت مردافکن دیرینت گناه من نیست، چون همیشه بسیار دوستت داشته‌ام.
ملکه:

کافی است.

تصویر قطع می شود به:

[خارجی-آتبین مست و در نوشانوش به همراه گماشتگانش-روز]

آتبین:

جاسوسان سایه به سایه مادرم را دنبال کنند.

گماشته سوم:

سرورم، آنها زر بیشتر می‌خواهند.

آتبین:

به آن ناکسان بسیار پرداخته‌ام ولی مهم نیست، باز هم هرچه بخواهند خواهم پرداخت، اصلا در طلا و جواهر غرق‌شان خواهم کرد.
فقط گزارشهای بیشتری برایم بیاورند و شایعات را بیشتر و بیشتر بال و پر دهند.
تا داستان جگرسوز بزدلی نوند و خیانت آشکار ملکه همه جا زوزه‌کشان بپیچد .
تا قلبم آرام بگیرد.

گماشته سوم:

انجام خواهد شد.

آتبین:

اراذل و اوباش را هم فراموش نکنید.

گماشته سوم:

شاهزاده، به آنان پرو بال ندهید و بر آتش‌شان ندمید، زیرا شهر تقریبا در چنگ آنها است. اوباش پیش بینی ناپذیرند.

آتبین:

نهراسید.
[مستانه]
شمشیر تیز همیشه زهرآلوده من تشنه خون آنها است. تشنه خون همه دشمنان بی‌کرانی که خوارم کرده اند، که سال‌ها است به سخره‌ام گرفته‌اند.
نترسید.
از زخم این تیغ کسی نخواهد گریخت.
گماشته سوم:

این بازی نیست.

آتبین:

[خشمناک]
من هم بازی نمی‌کنم.
تنها به قلب و روح‌شان نرم‌نرمک نیشتر می‌زنم و می‌گذارم که خون به بیرون فواره بزند.
تنها به هر طرف که باد نفاق و ناسازگاری بوزد، بادشان می‌دهم تا با همه دوست و یار و با همه دشمن و خنجری از پشت شوم.
و همزمان بیشتر و بیشتر به هر زبانه آتش احتمال‌ای دامن می‌زنم و به امید یک فرصت طلایی دور می‌ایستم.
چون تخت پادشاهی را می‌خواهم و سرانجام آن را ، به هر بهایی، به چنگ می‌آورم.
گماشته سوم:

سرورم، ممکن است به کاخ هم بتازند.

آتبین:

فعلا که اینجا امن است.
[درنگ]
کار را ناتمام نباید گذاشت. هر اندازه که لازم است، پوشیده و پنهان، زر بپاشید تا اراذل و اوباش بیشتر در کوی و برزن شهرها فریاد دادخواهی از خائنان را برآرند و بیشتر هنگامه و غوغا کنند و همه جا را به آتش بکشند.
چون در آشوب و تنش افسارگسیخته همه چیز ممکن است.
گماشته چهارم:

ولی طمع اراذل تمام ناشدنی است.

آتبین:

اصلا مهم نیست.
زیرا در نهایت این هرج و مرج‌ها، این پریشان‌حالی و شک و تردیدها به سودم تمام می‌شود، یعنی امیدوارم که به سودم تمام شود.
چون سلاح دیگری ندارم، اعتباری ندارم، دستاویز دیگری جز آشوب و انتظار ندارم.
زیرا آنها با بلوا و غوغا نظم موجود را بر هم می‌زنند تا شاید یک فرصت، یک خلا، یک رخنه بیابم و بخت خودم را برای سلطنت بیازمایم.

تصویر قطع می شود به:

[داخلی- شاه و ملکه بر فراز، آتبین و نوند پایین‌تر از آنها ایستاده‌اند، نگهبانی و در پس او ژنرال گراکوس و همراهانش وارد می‌شوند-نیمروز]

نگهبان:

جناب ژنرال گراکوس، سفیر سنا و امپراتور روم
[گراکوس، طوماری و قلم و دواتی را پیش می‌آورد]

گراکوس:

شاهنشاه، آگاه هستید که امپراتوری کامیاب روم، به اعتبار گفت و قول ملکه دلربای ایران و حسن نیت قلب مهربان من خویشتن‌داری کرده و پس از واپاشی ارتش ایران و در اوج قدرت، از مرزهای غربی به داخل ایران نتاخته است.

آتبین:

به اعتبار قول و قرار ملکه زیبا و نه قول پادشاه؟
[می‌نوشد و مستانه می‌خندد]
نوند، یعنی ملکه مادر به ژنرال گراکوس چه قولی داده است؟

شاه:

خاموش

گراکوس:

ولی اکنون زمان وفای به عهد است.

ملکه:

ایرانیان همیشه به عهدشان وفا می‌کنند.

گراکوس:

امیدوارم، بانو...واقعا امیدوارم.
[دستان ملکه را می‌بوسد]
پس اکنون که شاهزاده خانم ولیعهد هم در اینجا هستند، درنگ نکنیم، سازش‌نامه را امضا کنیم و بانی صلح ابدی میان ایران و روم شویم.

نوند:

[خشمگین]
صلح و سازشی واقعا ابدی

گراکوس:

این توافق بزرگ را به سخره نگیرید، شاهزاده خانم.

آتبین:

مادر راستش را بگو، چه قولی به ژنرال گراکوس داده‌ای که رومیان خونخوار تیغهای‌شان را غلاف کرده‌اند؟

ملکه:

آتبین، بس کن.

شاه:

ملکه هر قولی که داده، با اجازه شاه بوده است.

نوند:

اما پدر...

شاه:

چون در این توافق، مادرتان نماینده تام‌الاختیار من بوده است و هست.

گراکوس:

شاهزادگان، دیدید؟ غریو رسای شاهنشاه را شنیدید؟
[خندان]
پس دیگر نیازی به گفتگوی بیشتر نیست. چراکه پیشاپیش چارچوب متن و ریزگان پیمان را با این بانوی رعنا بسته‌ایم.

شاه:

نه، نیست.

[شاه عهدنامه را امضا می‌کند]

گراکوس:

حالا وقت مهر و امضای ولیعهد است. چراکه همه چیز شفاف و رسا است، چراکه ما زمان ارزشمند زیادی را برای عقد این پیمان از دست داده‌ایم.

نوند:

هنوز نه.

ملکه:

فرزندان سرکش. کافی است. بس کنید.
[خشمناک]
نوند، عهدنامه را امضا کن.

گراکوس:

زیرا شاهزاده خانم شکست‌پذیر، ارتش امپراتور و سنای رم تا ابد منتظر نمی‌مانند.

نوند:

هنوز نه.

گراکوس:

پس کی؟ پس از نابودی و تاراج و تصرف سراسر خاک ایران؟

نوند:

رم هرگز نمی‌تواند سراسر ایران زمین را تصرف کند.

گراکوس:

اما فعلا که هیون وار بر ارتش ایران تاخته است و قاطعانه پیروز شده است.

نوند:

بردی با حمایت جاسوسان و خائنان

گراکوس:

و قدرت مشت کوبنده و خردکننده سربازان روم.

نوند:

اما تنها در مرزهای باختری.

گراکوس:

خاور و باختر برای ارتش رم معنا ندارد. روم در این دوران ویژه، با این آشوب و نبردهای فراگیر در خاور و باختر ایران، می‌توانست و می‌تواند که تا دل ایرانشهر بتازد. همه‌تان می‌دانید که می‌توانست اما من نخواستم.

نوند:

چرا نخواستی؟

گراکوس:

[خندان]
پیچیده است.
ملکه:

چون هم رم و هم ژنرال گراکوس عاقل‌اند و نمی‌خواهند که امپراتوری قدر قدرت ایران به زانو بیفتد و بجای یک کشور متمدن و یک دولت مشخص، با انبوه قبیله‌های وحشی راهزن و غارتگر شرقی همسایه شوند.

گراکوس:

این هم هست.

نوند:

برای مهر و امضا و تایید، زمان لازم است.

ملکه:

به پدر و مادرت اعتماد کن.

شاه:

امضا کن.

نوند:

فقط اندکی زمان بیشتر، پدر.. باید بیشتر فکر کنم.

گراکوس:

ملکه، سنا منتظر امضای کامل پیمان و واگذاری سرزمین‌های آن سوی رودخانه فرات به دولت روم است.

نوند:

باید بیشتر فکر کنم.

گراکوس:

به چه چیز؟
به روبارویی با لژیونهای تا دندان مسلح با این ارتش مضمحل رو به زوال؟

ملکه، ارتش روم بیشتر نمی‌اندیشد. می تازد و به آتش می‌کشد و می‌سوزاند و ویران می‌کند.
آتبین:

اگر بتواند.

گراکوس:

که می‌تواند.

ملکه:

می‌خواهی ایران را و سلطنت را نابود کنی؟

نوند:

می‌خواهم کار درست را انجام دهم.

شاه:

کار درست آن بود که در میدان نبرد پیروز می‌شدی.
[گراکوس برای شاه کف می‌زند]

ملکه:

ژنرال، نوند هم پیمان را امضا خواهد کرد.

گراکوس:

بعید می‌دانم.

ملکه:

او فقط زمان بیشتری می‌خواهد تا با خودش کنار بیاید.

گراکوس:

ولی ملکه، تا کی؟
هشدار می‌دهم. یا ولیعهد هم عهدنامه را امضا می‌کند یا جنگ تا آخرین نفر ادامه خواهد یافت، چون سنای رم استخوان لای زخم نمی‌خواهد. دشمن کین‌دار بالقوه نمی‌خواهد.
[با ملکه بیرون می‌روند]

آتبین:

نوند، کار درستی کردی.
[شاه به دشواری و سرفه‌کنان روی تخت جا به جا می‌شود]

نوند:

تو با کدام طرفی؟

آتبین:

من با خودم صادقم. با هر طرفی که بیشتر به سودم است و سمت رومیان به سودم نیست. چون بعید است که خیلی زود مثل مصری‌ها و کشورهای دیگر، پس از عقد پیمان، زیر پایمان را خالی نکنند، که همه‌مان را به دار نکشند و نابود نکنند.

شاه:

همین الان هم نابودیم، واقعا هیچ‌کدام‌تان حساسیت این شرایط وخیم و ناگوار را درک نمی‌کنید؟

آتبین:

نام و آوازه خانواده و کشورمان هم در خطر است.

شاه:

خدعه و افسونش نکن، بیهوده تشویقش نکن.
خواهر خسته و رنجورت را به سمت پرتگاه نران. آتبین

آتبین:

[نجواوار]
شاه دیگر آن مرد پیروز و سرفراز سالهای پیش نیست. او اکنون سخت ناتوان و بیمار است. ضعف و تسلیم و خواریش را در برابر رومیان حس نمی‌کنی؟
نوند:

رهایم کن. آزارم نده. حالا که غمخوارم نیستی، حالا که دوستم نداری.

آتبین:

اینطور هم نیست، گفتم که دوستت دارم.
ولی خب، به من هم حق بده که از خواهرم دلگیر باشم و خون خونم را بخورد.
[دستان نوند را در دست می‌گیرد]
زیرا سالها است زیر بار بودش و توانمندیهایت خرد شده‌ام، که زیر سایه نام بلند تو خوار شده‌ام.
[پیش می‌آید و در چشمان نوند می‌نگرد]
ولی بهرحال خواهی نخواهی خواهر منی. خواهر بزرگتر ارجمند مهربان من.

شاه:

زیر پای مادرتان را خالی نکنید.

آتبین:

[نجواوار]
قشنگ مشخص است که مهار حکومت و خانواده‌اش دارد از چنگش بیرون می‌رود.
که دارد همه ما را با خود به ورطه می‌کشاند.
[می‌نوشد]
گاهی بایستی کارهای سخت انجام داد. خواهرجان
شاید وقت آن است که کاملا استراحت کند.

نوند:

بس کن.

آتبین:

که اندک اندک از سلطنت کناره گیری کند.

نوند:

خدایا...

آتبین:

واکنشم را در برابر رومیان ندیدی؟ سردار
[شراب می‌نوشد و در برابر نوند کرنش می‌کند]
من که همیشه دشمنت نیستم.

شاه:

بس کن.

آتبین:

پسرت تنها به دنبال حقیقت است...حقیقت.

نوند:

[برای پدر آب می‌آورد و تخت خوابش را مرتب می‌کند]
افسار سلطنت را رها کردی، پدر.

شاه:

چون سخت بیمارم، ولی به همسرم و کاردانی او اعتماد دارم.

آتبین:

واقعا؟

نوند:

ولی این شرایط دشوار به کیاست و مدیریت بی‌واسطه شاه با تجربه نیاز دارد.

شاه:

بزودی این بیماری هم درمان خواهد شد. بزودی بر اشباح و سایه‌های سیاه تباه چیره خواهم شد و آنگاه باز برخواهم خواست ولی تا آن روز، به سیاست همسرم اعتماد دارم.

آتبین:

[نجواوار]
دیدی؟ حاضر نیست سیاست را به تو واگذار کند.

شاه:

او به من خیانت نخواهد کرد. به هیچکدام‌مان خیانت نخواهد کرد.

آتبین:

دیدی؟

نوند:

دنبال چه هستی؟

آتبین:

نام و اعتبار، خواهرم.
قدرت و حقیقت
[درنگ]
آری، خواست قدرت هم هست، انکار نمی‌کنم.
اما برای آن تا کجا حاضرم، پیش بروم؟ نمی‌دانم.
نه
ولی این را می‌دانم که نمی‌خواهم خیلی زود رومیان بر صلیبم کنند،یا از پشت به من خنجر بزنند، نمی‌خواهم به من خیانت کنند.
این را به یقین می‌دانم که نمی‌خواهم تا در سرانجام این راه سنگلاخ، تا ابد زمین‌خورده و خاکسار و مسخره دیگران شوم، تا دونان و فرومایگان-به سانی که تو را به سخره گرفته‌اند- مرا تا ابد به خنده و سخره بگیرند.
[مستانه می‌خندد]
شاه:

[سرفه‌کنان]
دارید با بد آتشی بازی می‌کنید

تصویر قطع می شود به:

[داخلی-ملکه بی‌اعتنا درآینه خود را می‌نگرد-شب]

ملکه:

بیهوده خشمگین‌اید.

گراکوس:

نه. بیهوده نیست.
زیرا احساس می‌کنم که فریب خورده‌ام که به اعتبار قول و قرار و وسوسه‌های مردافکن شما، تاب آورده و انتظار کشیده‌ام.

ملکه:

فریبی در کار نیست چون قطعا پیمان امضا خواهد شد و جز امضای نهایی آن، قول قطعی دیگری به شما ندادهام.

گراکوس:

اما به -رویای آغوش پر تب و تابتان و شاید به ازدواج پس از مرگ شاهنشاه- امیدوارم که کردهاید، اغوا و وسوسهام که کردهاید، تا لبه پرتگاهم که بردهاید.

ملکه:

[خندان]
شاید.
گراکوس:

شاید؟ همین؟

ملکه:

صبر کن.

گراکوس:

تا کی؟
بانو، اعتراف کن که سرانجام هم به من اجازه پیشتر آمدن و آن هم آغوشی رویایی را نخواهید داد.
که سرانجام هم نوند پیمان را امضا نخواهد کرد.

ملکه:

چند روزی تحمل کنید تا آرام شود.
او اکنون پریشان و زخمی و ناسور است ولی ما سرانجام به عهدمان وفا میکنیم.

گراکوس:

به همه قول و قرار و پیمانهایتان؟

ملکه:

به همه پیمانهایمان.

گراکوس:

چون شکست سختی خوردهاید و ارتشتان فرو پاشیده است.
چون مجبورید که به عهدتان وفا کنید.

ملکه:

[دستان گراکوس را میگیرد و بر آنان بوسه میزند]
نه. زیرا شوهر عزیز دلبندم مدتها است که بیمار است و اکنون مدتها است که تنهایم.
زیرا عجیب جذب شما شدهام.

گراکوس:

می‌توانستم به سادگی تا پایتخت بتازم.

ملکه:

خیلی هم ساده نبود.
[دستان گراکوس را نوازش می‌کند]
چون ژنرال، ما هم بی‌خبر از گزارشها و رخدادها نیستیم،
که امپراتوری روم اکنون از شمال و جنوب با حمله بربرها و ژرمنها روبرو است،
که قطعا نمی‌خواهید که در این دوران حساس از شرق هم بجای دولت ایران با انبوه قبیله‌های تازه نفس وحشی چپاولگر طرف شوید.

گراکوس:

شاید...ولی شما و همه دشمنان تشنه به خون روم، می‌دانید که روم می‌تواند همزمان در همه این جبهه‌ها با موفقیت و سربلندی بجنگد و جنگیده.
[گراکوس می‌خواهد ملکه را در آغوش بگیرد]
می‌دانید که روم می‌تواند شاهان و سران خوار شکست خورده ناکامیاب از پا افتاده را در غل و زنجیر و در قفس در شهرهایش بگرداند و گردانیده.

ملکه:

در دربار ایران به غل و زنجیر و قفس تهدیدمان می‌کنی؟

گراکوس:

این تنها یک تهدید نیست. می‌دانی که سنا رحم نمی‌کند.

ملکه:

یک سیب را که بالا بیاندازی، هزار چرخ می‌خورد تا پایین بیاید، ژنرال جذاب من.
اگر روم از تاخت و تاز و تاراج بربرها و ژرمن‌ها جان سالم به در ببرد... اگر سپاه روم و ژنرالش بتوانند که از باختر به پایتخت ایران برسد...

گراکوس:

که می‌رسد...که رسیده...
[گراکوس می کوشد تا ملکه را در آغوش بگیرد]

ملکه:

هنوز نه.

گراکوس:

[خشمناک]
پس کی؟

ملکه:

[عشوه‌گر]
هنوز نه. جناب ژنرال گراکوس.

گراکوس:

کی؟ برای اینکه مانند افعی زخمی دارم در خودم می‌پیچم. چون صبرم هم اندازه‌ای دارد.

ملکه:

شکیبا باش و وقار اشراف منشانه و مردانه خودت را حفظ کن.
[گراکوس می‌رود]
لعنتی...
[همه چیز را به هم می ریزد و می‌شکند]
لعنتی...کثافت
[فریادکنان]
نگهبان
[نگهبان می‌آید]
پیغامی از جاسوسان‌مان در رم و ژرمنها نرسیده است؟ سفیران ما هنوز از سرزمینهای ژرمن بازنگشته‌اند؟

نگهبان:

نه، ملکه
[نگهبان می‌رود، ملکه خشمگینانه با خود نجوا می‌کند، آتبین می‌آید]

آتبین:

وای...چه عطر و بوی گیرا و خوشایندی
[نیشخند]
واقعا چه آشفته بازاری شده است، دربار ایران...

ملکه:

از حد خودت رد نشو، آتبین

آتبین:

اما من هم مردانگی و غیرت خودم را در برابر خانواده سلطنتی و نام و آوازه کشورم دارم.

ملکه:

تو؟ کاش اینگونه بود.
[آتبین به قهقهه می‌خندد]
با این فند و ترفندها دست و پای بیهوده نزن.

با بهانه‌ها و شایعه‌ها و دسیسه‌ها نوند را تحریک نکن. هنگامی که کاری نمی‌توانی بکنی. وقتی که کسی تو را به عنوان جانشین شاه نمی‌پذیرد.

آتبین:

به دنبال پادشاهی نیستم. مادر

ملکه:

هستی، خیلی وقت است که ناجوانمردانه و دغامند به دنبال آن هستی، ولی نمی‌توانی پادشاه باشی چون فرزند کوچکتر و ناتوانتری...

آتبین:

اما مادر، عدالت حکم می‌کند که هوادار و پشتیبان من هم باشی.

ملکه:

چه هواداریی؟
آنگاه که بارها در نبردهای دشوار شکست خورده و گریخته‌ای و نوند گندکاری‌هایت را لاپوشانی کرده و به پیروزی‌مان رسانده است.

آتبین:

تو بایستی از تنها پسرت هم حمایت کنی.

ملکه:

چه حمایتی؟. آنگاه که نشان داده‌ای که شایسته جانشینی تخت و تاج بشکوه در چنین سرزمین بزرگی نیستی، پسرم.
[می‌رود]

آتبین:

پس محبت مادرانه‌ات کجاست؟
عدالت و گذشت و رحم و شفقتت کجاست؟
که به همین سادگی با واژه‌های ناخوشایند مرگ‌بار، خنجر را تا دسته در قلبم فرو می‌کنی و می‌روی.
چون می‌اندیشی کاری نمی‌توانم بکنم؟
براستی از گرداب فرو برنده ژرف کینه‌ها و دسیسه‌هایم نمی‌هراسی؟
[نوند می‌آید]

نوند:

نگهبان به دنبالم آمد. اینجا چه خبر است؟

آتبین:

کی می‌داند.

نوند:

کی اینجا بوده است؟

نگهبان:

پیش از شاهزاده خانم ولیعهد؟

نوند:

پیش از من.

نگهبان:

و پیش از حضور جناب شاهزاده آتبین؟

نوند:

[به فریاد]
و پیش از شاهزاده آتبین.

نگهبان:

تنها ملکه ارجمند و ژنرال جوان قدرتمند- گراکوس-، بانو

آتبین:

تنها...تنها و در پس درهای بسته.

نوند:

اینجا میان آن دو چه اتفاقی رخ داده است؟

آتبین:

شاید...البته شاید بتوان حدس‌هایی زد ولی آن ها قطعا خودشان چیزی را اعتراف نخواهند کرد.

نوند:

کی این میز و صندلی ها را انداخته و جام‌ها و شیشه ها را شکسته است؟

نگهبان:

نمی‌دانم. سرورم.
[نگهبان می‌رود]

نوند:

[نجواگر]
پس که می‌داند؟

آتبین:

هیچ کس نمی‌داند، چون هیچ کس براستی نمی‌خواهد با حقیقت دردناک برهنه روبرو شود و بداند.

[آتبین می‌رود، نوند گوشه‌ای می‌نشیند، سپس اتاق اندک اندک تاریک می‌شود]

نوند:

[نجواگر]
هماوردی و روبارویی با حقیقت برهنه در شبی چنین دیجور و تیره و تار...
[شراب می‌ریزد و می‌نوشد]
اما حقیقت چیست؟ برادر، چیست؟
زیرا حس می‌کنم، این بار، این بار سهمناک و استخوان شکن اجازه نخواهد داد تا نفس بکشم،
که دیگر پیش‌تر روم،
که دیگر قدم از قدم بردارم
تا ندانم.
[نوند زانو می‌زند]

ای پدر ما که در آسمانی، من پریشان سرگردان و گم‌شده را از گمراهی و تنهایی برهان.
چون تو با شکسته دلان هستی و رنجدیدگان را سرانجام نجات می‌بخشی.
از این خیال‌های تباه باطل، از این شک‌ها و شایدات و شایعات، از این کابوس‌ها.
خدایا...

تصویر قطع می شود به:

[داخلی- اتاق شاه بیمار، پزشک و ملکه بالای سر او ایستاده‌اند-شب]
پزشک:

باز هم هذیان و تازش مردافکن دوره‌ای تب و لرز

ملکه:

او دوام خواهد آورد.

پزشک:

امیدوارم، گرچه آفت مالاریا دارد با پرهیب‌ها و اشباحی روزافزون روانشان را بر می‌آشوبد.
گرچه سخت ناتندرست و بیماراند.

ملکه:

شما نهایت کوششتان را بکنید.

پزشک:

ملکه، این توفند، هولناک بر می‌خیزد و همه چیز را در خود فرو می‌بلعد اما سرانجام فرو می‌نشیند،
اگر فرو بنشیند.

ملکه:

اگر... کاش این‌بار هم با آرامش پایان پذیرد.

پزشک:

هیچ چیز بعید نیست. بانوی ارجمند
حتی با همه این فشارها، حتی با وجود این حمله‌های نفس‌گیر گاه و ناگاه
[به شاه دارو می‌خوراند]
با پافشاری شما، با پزشکان کارکشته بیشتری رایزنی کرده‌ام و داروهای تازه‌ای به ایشان خورانده‌ام.
کافی است که شاه بیشتر ایستادگی کنند و چرخه دشوار و در افت و خیز زمان‌بر بیماری را به پایان برسانند تا بهبود بیابند.

ملکه:

[دستان شاه را نوازش می‌کند]
امیدوارم، واقعا امیدوارم...
[پزشک می‌رود، ملکه مهربانانه و نرم‌نرم با دستمال، عرق را از چهره شاه می‌زدایاند]
که زودتر برخیزد و دوباره سریر سلطنت را و اورنگ فرمانروایی و اختیار و اراده را در چنگ نیرومند خود بگیرد.
که زودتر این بار جان شکاف را را از دوشم بردارد.
چون دیگر شکیب و یارایی و طاقت و تاب ندارم.
[گماشته یکم می‌آید و با ملکه نجواکنان بیرون می‌روند]

تصویر قطع می شود به:

[خارجی-در شهر، نوند جام در کف بنشسته در گوشه‌ای، صدای همهمه و هیاهو از دوردست شنیده می‌شود-روز]

نوند:

رهایم کنید. تنهایم بگذارید. بروید کنار

گماشته یکم:

این‌گونه از کاخ بیرون آمدن صلاح نبود، بانو

گماشته دوم:

اینجا جای امنی نیست.

نوند:

چون انگار در آنجا پتک در سرم می‌کوبیدند.
چون دیگر اصلا تاب نشستن و تحمل جایی را نداشتم که روان جاودانم را، نام نیکم را را انگار بی‌گذشت و سنگدلانه به بازی گرفته‌اند.

گماشته یکم:

اما هیچ چیز اثبات شده و قطعی نیست..

گماشته دوم:

و اینجا هم جای ایستادن نیست. زیرا حاشیه‌های شهر در آشوب است.

چراکه این روزها دسته‌های مردم گرسنه و پست کوچه به کوچه و برزن به برزن پایتخت را غارت می‌کنند.
نوند:

افسوس....آرزویم برای ایران زمین این نبود...

گماشته یکم:

بزودی با مشت محکم سرکوب خواهند شد، بزودی نظم آهنین دوباره برقرار خواهد شد. سردار

نوند:

چه اوضاعی، چه روزگاری...

گماشته دوم:

اما اکنون نباید اینجا باشیم.
چون اوباش و اراذل کوچه‌ها و خیابانهای پایتخت را قرق کرده‌اند...

نوند:

تا افسانه پردازی‌های چرکین کنند و گناه همه این رخدادها و شکست‌ها را بر گرده ناآگاهی و ناتوانی من و زد و بند و دسیسه چینی و لوندی مادرمهربانم بیافکنند.

گماشته دوم:

از اراذل چه توقعی دارید؟

گماشته یکم:

باید به کاخ بازگردیم.

نوند:

نه. امروز آمده‌ام خودم فریادهایشان را بشنوم تا ادعا و داوشان را پاسخ بدهم. آنان بایستی تاوان انگ و تهمت‌ها و داستانهای آلوده‌شان درباره شهوت‌گساری و خیانت مادر پاکدامنم با رومیان را بپردازند.

گماشته یکم:

حرفهای آنها چه اهمیتی دارد؟

نوند:

اهمیتی ندارد؟
[مستانه می‌خندد و باز بسیار می‌نوشد]
براستی نام و نشان نیک‌تان که برایش خون دل‌ها خورده‌اید و زحمت‌ها کشیده‌اید، ارج و قربی ندارد؟
اهمیتی ندارد؟

گماشته یکم:

مردم فرومایه حرف پوچ و مفت زیاد می‌زنند.

نوند:

اما اگر پوچ نبود؟ اگر چیزی دیده باشند که ندیده‌ام؟ چیزی شنیده باشند که نشنیده‌ام یا از من پنهان داشته‌اند؟ اگر همه حرفهای‌شان، حرف مفت و بیهوده نبود؟
[جام را بر زمین می‌کوبد]
وای...

گماشته یکم:

باید رفت. خروش همهمه و هیاهویشان نزدیک و نزدیکتر می‌شود.

نوند:

چه خوب...چون اکنون خروش و غوغا و زوزه‌های سخره‌گرشان را به‌درستی می‌شنوم. چون اکنون یک به یک با تیغ تیز خونریز این شمشیر، تاوان بی‌احترامی و ناسپاسی سترگ سهمگینشان را می‌دهند.

گماشته یکم:

سردار، با روبارویی با این انبوه افسارگسیخته خطر نکنید.

نوند:

[شمشیرش را از نیام بیرون می‌کشد]
آوای پلشتشان را بشنوید.
هیاهوی زبونشان را بنگرید.

گماشته دوم:

زیرا گرسنگی، رخدادهای جنگ و ضعف حکومت مرکزی نترسشان کرده است و به آنها شهامت داده است.

نوند:

زهره و شهامت و جسارت چه چیز را؟ شهامت بیان آشکار حقیقت؟
[مستانه می‌خندد]
نه. شما هم پروا و جسارت ندارید. همه از حقیقت می‌گریزیم.
بروید کنار.

گماشته یکم:

اما بانو..

نوند:

رهایم کنید. بروید کنار دیوانه‌ها...
[پیش می‌رود]

تصویر قطع می شود به:

[داخلی-نوند، بی‌هوش، دراز به دراز روی تخت افتاده است-روز]
گماشته یکم:

به سختی از آن مهلکه اوباش بیرونشان کشیدیم.

شاه:

[لرزان]
همیشه حساس بود.

ملکه:

و مهربان و مغرور

شاه:

همین درستکاری و پایداری و غرور پیروزش کرده بود.

ملکه:

ولی اکنون شاید بر زمینش بزند. چون تاب باخت ندارد، نرمش و خمش ندارد. تاب زمزمه‌های دسیسه‌چینان و شکست را ندارد.

پزشک:

سرورم، بایستی به خوابگاهتان بازگردید. تازه تب‌تان افت کرده است.

ملکه:

هرگز تا این حد شراب نمی‌نوشید.

پزشک:

فشار برایتان سم قاتل است.

ملکه:

باید به خوابگاه برگردی.

شاه:

هیچگاه تا این اندازه ناآرام نبود.

گماشته دوم:

زیرا هرگز سابقه چنین شکست سهمناکی را نداشته‌اند.

ملکه:

و چون آتبین دارد روح و ذهنش را مسموم می‌کند.

شاه:

کاش اینگونه نباشد.

ملکه:

ولی هست...او برای نوند خطرناک است.

شاه:

وای...وای

ملکه:

من دشمن آتبین نیستم.
او هم فرزندم است. همخون و پاره جگرم. ولی حضور او اینجا خطرزا است. این را خوب حس می‌کنم.

شاه:

چه باید کرد؟

ملکه:

باید به دوردست شرق برود. پایتخت دیگر جای او نیست.

شاه:

اما آتبین مرد کارهای سخت نیست. آنجا دوام نمی‌آورد.

ملکه:

باید برود.

گماشته یکم:

سرورم، ملکه درست می‌گویند. بایستی بیشتر مراقب روح حساس برآشفته و زخمگن ولیعهد باشید.
فشارها و آسیب‌های جسمی و روان ناآرام و شایعه‌ها، دارند دختر نازنینتان را در چنگال خود خرد می‌کنند.

شاه:

اما او سپهسالاری پیروز و یک شاهزاده است. ولیعهد یک امپراتوری بزرگ...
باید در برابر فشارها مقاومت کند.

گماشته یکم:

ولی سخت است...خیلی سخت ...اکنون انگار زبانزدهای پلشت هولناک و احساسات بر شاهزاده خانم زخمناک چیره است.

شاه:

حرف مفت همیشه هست. شایعه‌ها همیشه بوده‌اند و هستند. ما که نمی‌توانیم دهان مردم را ببندیم.

ملکه:

اوست که بایستی به خون اشرافیش، به پدرو مادرش اعتماد کند. اوست که باید بر احساساتش غلبه کند.
[خشمگین برمی‌خیزد]

گماشته یکم:

سروران، رومی‌ها در کمین آشوب‌اند. بایستی زودتر ارتش را فرمان دهید تا این سیل هرج و مرج طلب شهری را آرام کنند.

ملکه:

فعلا نیرویمان کم است. باید کاخ را حفظ کنیم.

گماشته یکم:

اما خطر بی‌نظمی افسارگسل بیخ گوشتان است.

ملکه:

می‌دانم ولی اکنون متزلزل بر لبه تیغ‌ایم. پس حالا نباید خطر مهلک کرد و این اندک ارتش بازمانده را هدر داد.

شاه:

اول باید عهدنامه را نهایی کنیم و با رومیان ببندیم، آنگاه بلافاصله مشت محکم را بر سر اوباش فرود آوریم.

گماشته یکم:

پس، سروران، زود...خیلی زود کار را تمام کنید.برای اینکه دوز و کلک و دسیسه‌های رومیان پایانی ندارد.
[گماشتگان می‌روند]

شاه:

نامه‌های ناشناس به سنا، به امپراتور رسیده‌اند؟

ملکه:

زر و گوهر بسیاری خرج این راه کرده‌ایم، پس باید که جاسوسان‌مان رسانده باشندشان... امیدوارم که رسانده باشندشان

شاه:

اثری دارد؟

ملکه:

بی اثر هم نیست، تیری است در تاریکی.

بگذار که پشت گراکوس را خالی کنیم، که هول و هراس خیانت و همدستی با خاندان سلطنتی ایران را در قلب سنا و امپراتور روم بیدار کنیم تا پس از پیمان به رم فرایش بخوانند.
[هذیان نوند بیشتر می‌شود، شاه و ملکه دستان او را نوازش می‌کنند]

ملکه:

دریغا دریغ
حال و روزش را ببین؟
فرزندان ما، هیچ‌کدام شرایط وخیم و متزلزل ما را درک نمی‌کنند، تقلای جانکاه مرا نمی‌بینند.
شاه:

سرانجام می‌بینند. سرانجام می‌فهمند.

ملکه:

اما انگار هیچ‌کدام به راستی باورم ندارند.

شاه:

دارند...حتی آتبین مکار خودخواه هم در نهان نهادش به مادرش باور دارد. یعنی بایستی داشته باشد.

ملکه:

[نجواگر]
انگار هیچ کدام به من ایمان ندارند. جز تو.

شاه:

من به عشقت باور دارم. چون سالها است عاشق و دلخسته توام...

ملکه:

و من هم...
[مهربانانه نوازشش می‌کند]
دیوانه‌وار، دیوانه‌وار

شاه:

زیرا با هم قرارها گذاشته‌ایم تا زمان بخریم، تا سیاستمدارانه از این شکست سخت، این تله مرگبار گذر کنیم.

ملکه:

و گذر هم خواهیم کرد.

شاه:

وقتی که نمی‌خواهیم زیردست رومیان بشویم. نمی‌خواهیم ایران زمین تحت الحمایه و ساتراپ آنها بشود. نمی‌خواهیم نام نیکمان از این خواری مردافکن لجن‌مال شود.

ملکه:

نمی‌شود، هرگز نخواهد شد...سرزمین‌های آن‌سوی فرات را در این داو، در این پیمان خواهیم باخت اما تحت‌الحمایه دشمنان‌مان نمی‌شویم. زیردست کسی نمی‌شویم.

[خنجری را از پیراهنش بیرون می‌کشد]

وگرنه از این ذلت و فرومایگی، من پیش‌تر از هرکسی، قلبم را با این خنجر بُرّان- که همیشه همراهم است- پاره پاره خواهم کرد.

شاه:

پس تا آخرین نفس استوار باش. چون هیچ کس دستاویزی برای انکارت ندارد. دلیلی ندارد. دارد؟

ملکه:

نه.

شاه:

چون تو که کار اشتباهی نکرده‌ای؟ کار اشتباهی نمی‌کنی؟ تو که به من خیانت نمی‌کنی؟ می‌کنی؟

ملکه:

هرگز.

شاه:

می‌دانم، من می‌دانم، دیگران هم باید بدانند... اما اگر سیاست شرافت ما را لکه‌دار کرد. اگر همه این تقلاها به سرانجام نرسید..

ملکه:

تا زنده‌ام، هرگز این اتفاق رخ نخواهد داد.

شاه:

از سمت خود کمترین شکی ندارم، به عشق و راستیت باور دارم ...ولی دوستان و دشمنان چطور؟ این اشباح هولناک همراه، این ارواح سرگردان؟ آیا آنها هم صداقتت را می‌پذیرند؟ یا سازش پلشت ما با رومیان را به سخره خواهند گرفت و خواهند گفت که ترسیده‌ایم؟ که بزدلیم؟ که نام نیک پدرانمان را به لجن کشیده‌ایم؟

ملکه:

به سخره بگیرندیا نگیرند، چه اهمیتی دارد؟ وقتی که هوشمندانه و درست عمل کنیم.

شاه:

واقعا اهمیتی ندارد؟

ملکه:

ندارد. اگر دست کم یک نفر از کسانی که برایمان ارزشمندند، به ما و راستی ما وکارهایمان ایمان داشته باشند. حتی یک نفر.
برای من همین کافی است. با طناب آن یک نفر در ژرف‌ترین چاه جهان فرو خواهم رفت، فقط اگر بدانم که براستی و با خلوص ایمان دارد. اگر که بدانم که تکیه‌گاه استواری هست تا به آن بیاویزم و بجنگم.

شاه:

حتی یک تکیه‌گاه.

ملکه:

حتی یک تکیه‌گاه.
وقتی که داریم، بناچار بر لبه پرتگاه، ولی سنجیده گام بر می‌داریم و سنجیده پیمان می‌بندیم تا کشورمان، سلطنت نیاکان‌مان پایدار بماند. تا دوباره برخیزیم.
می‌خواهی که تاج و تخت باستانی با تو نابود شود؟
که سرزمینت پاکوب کشتار و چپاول و غارت و تاراج شود؟

شاه:

نه... اما نام نیک من در برابر رومیان...شرافت و شجاعتم..

ملکه:

نام نیکت بازخواهد گشت، وقتی که شکست را به پیروزی بدل کنیم.

شاه:

ارزشش را دارد؟

ملکه:

البته که دارد. عشقم.

شاه:

مرا بخاطر این حرفها ببخش. چون انگار در باتلاقی گیر افتاده‌ام، چون شک مرا هم رها نمی‌کند و قلبم را زخم می‌زند، با آنکه همیشه دیوانه‌وار عاشقت بوده‌ام و هستم. با آنکه همواره باورت داشته‌ام.

ملکه:

شک نکن. با تردید و دودلی نمی‌توانیم بر رومیان خونخوار چیره شویم.

شاه:

مرا ببخش.

ملکه:

ولی افسوس از نوند. کاش بیشتر اعتماد می‌کرد. کاش به ما ایمان داشت.

شاه:

دارد، قطعا دارد...او شاید از گام و سیاست نادرست ما، از بازی زیرکانه رومیان بهراسد ولی در اعماق قلبش، در واپسین برداشت به من، به تو ایمان دارد.
چرا نداشته باشد؟ مگر از مادرش تاکنون نادرستی دیده است؟
و برای همین است که از رنج و مشقتت، این‌همه رنج می‌کشد.
چون دیوانه‌وار عاشق مادرش است.
اما آوار دسیسه‌ها از پایش انداخته است. اما فشارها دارد می‌فرسایدش.
ملکه:

[دشوارانه چکمه‌های نوند را از پایش بیرون می‌کشد]
پس آخر چرا...چرا درکم نمی‌کند؟ چرا شرایط پیچیده و تیغ‌های آختهٔ بر گردن نشسته را نمی‌بیند؟
چرا نمی‌نگرد که هر کاری از دستم برمی‌آید دارم می‌کنم تا این کشتی کژ و کوژ بی‌لنگر را از این گرداب پر جنب و جوش برآشفته نجات دهم.
شاه:

بگذار زخمهای ناسورش خوب شوند. روانش آرامش یابد. نتیجه را ببیند. درکت خواهد کرد.

ملکه:

نمی‌دانم...واقعا امیدوارم...شاید. اما نمی‌توانیم تا بهبودی زخمهای ناسورش صبر کنیم. نمی‌توانیم تا یابش آرامش روانش امضای پیمان را به تاخیر بیاندازیم.

شاه:

اما اکنون متزلزل است. اکنون شک دارد. اکنون می‌ترسد و امضا نخواهد کرد.

ملکه:

مگر آنکه به شکلی مجبورش کنیم.
مگر آنکه زودتر به دنبال یک فرصت باشیم و آنگاه ضربه را فرود بیاوریم...آنگاه به امضا وادارش کنیم.
تصویر قطع می شود به:

[خارجی-گراکوس و آتبین می‌آیند-شب]

گراکوس:

اصرار نکنید.
پیش‌تر گفته‌ام و بار دیگر تاکید می‌کنم: در زمان بودش ولیعهد، سنا حاضر به پشتیبانی از شما به عنوان شاهنشاه فردای ایران نبوده و نیست.

آتبین:

چرا؟

گراکوس:

چون ما روی مهره ناتوان بازنده سرمایه‌گذاری نمی‌کنیم.
زیرا وقتی که از شمال و غرب با ژرمنها و بربرها در نبردیم، باید پادشاه ایران تحت‌الحمایه ما جنگجویی توانمند باشد که خیال ما را از شرق و انبوه قبیله‌های وحشی آن آسوده کند.

آتبین:

اما این خلاف قول و قرار ما است.

گراکوس:

قول و قراری در کار نیست. هرگز هم نبوده است.

آتبین:

خبرها و آگاهش من کار ارتش شما را پیش برد.

گراکوس:

ولی ما اصراری بر این کار نداشتیم، چون بیشتر داده های شما ناکارآمد و سوخته بود.

آتبین:

اما...

گراکوس:

براستی نبود؟
خودتان هم خوب می‌دانید که خبرها و داده های جنگی شما به روز نبود و ارزش چندانی نداشت.
زیرا، نه سرداران و نه حتی پدر و مادرتان، هم به شما اعتماد نداشته‌اند و ندارند.

آتبین:

شما کمک های موثر مرا نادیده گرفته‌اید.

گراکوس:

چه کمک واقعا موثری؟ جز پرو بال دادن بر وهم و گمان و خیال خواهر شجاع زخم‌خورده روان‌نژند بیمارتان؟ جز گستراندن شایعه‌های هراس‌انگیز و گزنده خیانت؟

آتبین:

این‌هم در پیروزیتان کم اثر نبود.

گراکوس:

شاید...ولی این ابتکار خودتان بود.
چون برای ارتش روم فرق زیادی نمی‌کرد، برای اینکه ما در هرحال می‌خواستیم ببریم و می‌بردیم، گاهی که آشکارا بیشتر و قوی‌تر و بهتر بودیم.

آتبین:

نوند برخلاف من، عهدنامه را امضا نخواهد کرد.

گراکوس:

خواهد کرد، چون کشورش را دوست دارد.
چون چاره‌ای ندارد و او این را در نهان نهادش از همه بهتر می‌داند.
[گراکوس می‌خواهد بیرون برود که به ناگاه خندان باز می‌گردد]
واقعا تخیلاتتان در کجا سیر می‌کند؟ برای خودتان عجیب و غریب نیست؟ شگفت زده نمی‌شوید؟ که دربار ایران را اینگونه پندار و فرافکنی در خود فرو برده...که هیچکس مسئولیت و حقیقت این شکست هولناک را نمی‌پذیرد؟ که می‌اندیشید راه گریزی داشته‌اید و دارید؟
که کسی نمی‌خواهد بپذیرد که زیرکی و تیغ تیز خونبار و جانفشانی سربازان و سرداران رومی بود که پیروزی را برای ما به ارمغان آورد؟

که کسی نمی‌خواهد بپذیرد که شما با ارتش اصلی و تا دندان مسلح قدرتمندترین کشور امروز جهان، امپراتوری گردنفراز روم روبرو بوده‌اید که شکست خورده‌اید و باختید.
[می‌رود، گماشته سوم می‌آید]

آتبین:

زمان زیادی نداریم. بیشتر به اوباش بپردازید تا بیشتر آشوب کنند، تا بیشتر شایعه ها و داستان زد و بند و خیانت مادرم را در پایتخت گسترش دهند، که نوند در شک غرق شود، که عهدنامه امضا نشود، که شاید آنچه باید بشود بشود، تا رومیان با من معامله کنند. زیرا رومی‌ها حاضر نیستند تا او هست، از ولیعهدیم حمایت کنند.
تصویر قطع می شود به:

[داخلی-نوند آشفته و بی‌حال ناله می‌کند، شاه، عصا در دست، دشوارانه می‌آید و پنجره را می‌گشاید و کنارش می‌نشیند، پزشک مرهمی بر زخم ولیعهد می‌نهد، شاه دستان نوند را نوازش می‌کند-روز]

شاه:

[سرفه‌کنان]
روزی جانشین نامداری برایم خواهی شد.
پادشاهی بزرگ برای ایران

نوند:

گرچه شکست سهمگینی خوردم؟

شاه:

گرچه شکست صعب سهمگینی خوردی.
چون ارزش و جنمش را داری.

نوند:

غم اگر بگذارد...پدر
و درد...دردهای روان‌آلای استخوان‌خوار
[به سختی می‌نشیند]

بی‌خبر به دیدنم آمده‌اید؟

شاه:

تا بگویم که می‌دانم که این حال و روز و این زخم‌ها نشانه آشکار احساس در ژرفنای جان نشسته مسئولیت و افتخار است. سردار شیردل

نوند:

[می‌خندد]
سردار شکست خورده، سخره شده و رو به زوال شیردل

پزشک:

شاهزاده خانم، داروهایتان را دگرانده‌ام. با مرهم نو.شربت نو. اما باید مراقبت کنید. باید استراحت کنید.نباید عفونت بیشتر شود.

نوند:

اما انگار دارد می‌شود...دارد عفونت و چرک غلیان می‌کند و بیشتر و بیشتر می‌شود. عجیب نیست پدر؟

شاه:

[خشمناک]
نه.نیست.در سیاست هیچ چیز عجیب نیست.

نوند:

اما این -هیچ چیز بی‌مرز- بخشی از آموزش نجیب زادگی و شرافتمندانه زیستن شما به من نبود. این تربیت مادرم نبود.

شاه:

گاهی در بزنگاه نرمش‌هایی لازم است.

نوند:

نرمش تا کجا؟
مگر همیشه حد و مرزهایی برای نام نیک و کردار نجیب‌زادگان وجود نداشت؟

شاه:

وجود داشت. هنوز هم وجود دارد.

نوند:

واقعا هنوز وجود دارد پدر؟ هنوز هست؟
براستی پچپچه ها و زمزمه‌ها را نمی‌شنوی؟

شاه:

نه. نمی‌شنوم. چون راست نیستند. چون به همسر زیبایم اعتماد مطلق دارم.
به حرف سایه‌های سرگردان و پرهیب‌های سیاه‌دل گوش نکن. نشنو. همانگونه که من نجواهایشان را نمی‌شنوم.
چون حرف های پلید پایان ناپذیر بدخواهان هرگز مرا شگفت زده نمی‌کنند، وقتی که تکلیفم با خودم مشخص است.

نوند:

اما برای من عجیب و غریب و شگفت انگیز است، کشنده و خرد کننده است. زیرا تاب این اندازه حیرت و تردید را ندارم. انگار خنجر در قلبم فرو می‌کنند.

شاه:

اما خنجری در کار نیست. حیرت و سرگشتگی در کارنیست. فقط حرکت بغرنج مهره‌ها است. گاهی بایستی کارهای ناگوار و سخت کرد.

نوند:

تا چه حد ناگوار؟ مرزی ندارد؟

شاه:

[به سختی سرفه می‌کند، پزشک دستانش را می‌گیرد تا بیرونش ببرد]
نوند، زمان زیادی نداریم. به مادرت اطمینان کن. به من اعتماد کن و کار درست را انجام بده. دختر خوب...دختر زیبای مهربان...

نوند:

کار درست چیست؟ چیست؟

شاه:

و رها کن...

پزشک:

سرورم، تب‌های دوره‌ای وخیم شما دوباره دارند باز می‌گردند. باید به خوابگاهتان بازگردید.

شاه:

و جدا شو.
از این تخیلات و کابوس‌ها و گمان‌ها بکَن و جدا شو.
تا آرام بگیری.

نوند:

آخر چه آرامی؟ چه آرامشی؟
[شاه و پزشک می‌روند، نوند خوابیده خنجر را از کنارش بر می دارد و در برابر چشمانش بالا می آورد و سمت خودش نمایش‌وار فرود می‌اورد]

تصویر قطع می شود به:

[داخلی-گراکوس کنار پنجره ایستاده است-روز]

گراکوس:

خبری از عهدنامه نشد؟

ملکه:

بزودی نوند هم آن را امضا وتایید خواهد کرد.

گراکوس:

حواستان به سلطنت پادرهوا و متزلزل ایران هست؟ می‌دانی که می‌توانم خیلی بیشتر از آنچه در پیمان توافق کرده‌ایم را بخواهم و به چنگ بیاورم؟

ملکه:

کمی دیگر شکیبا باش.

گراکوس:

من با چنین ملکه هوس‌انگیز دلربای نازنینی تا ابد شکیبا و بردبارم. این سنا است که شکیبا نیست.
[با خشونت دستان ملکه را می‌گیرد و او را سوی خود می‌کشاند و می‌بوسدش، ملکه به سختی از چنگ گراکوس می‌گریزد]
زیرا آنها یا عهدنامه یا تصرف پایتخت ایران یا سر بریده بر نیزه شده مرا می‌خواهند.

ملکه:

نوند بیمار است.

گراکوس:

بهانه کافی است. بانوی زیبا
رومی‌ها فریب نمی‌خورند.
[به گماشته اشاره می‌کند، گماشته بسته‌ای را در میان می‌نهد و می‌رود]
بازش کن.
[ملکه دودل بسته را باز می‌کند و ناگاه پس پس می‌رود]

گراکوس:

سر بریده سفیر در راه ژرمن با طومار مهر شده دردناک خونچکانش.
تقدیم ملکه ارجمند زیرک ایران.
[با ریشخند طومار را تقدیم ملکه می‌کند]
بخوانید تا بدانید که نباید با ژرمن‌های ناتوان علیه ما زد و بند کنید، که به یاری آنها دل ببندید، برای اینکه آنها، خود، اکنون در ورطه نابودی، در چنگال استخوان شکن روم دارند دست و پا می‌زنند.
چون روم اکنون در همه جا در اوج قدرت است. چون رم به دشمنانش رحم نکرده است و نمی‌کند.

ملکه:

ما به عهدمان وفا می‌کنیم.

گراکوس:

امیدوارم ولی نشانه‌ها پیاپی چیزهای دیگری را گمانه می‌زنند.

ملکه:

چه چیزهایی را؟

گراکوس:

این دسیسه‌چینی‌ها را...این نامه‌ها را...این طومارهای بی نام و نشان به سنا را...
[طومارها را پیش پای ملکه می افکند]
این ها که کار شما نیست؟

ملکه:

مطلقا نه.
شاید بکوشم با دشمنان روم به زیان شما همدست شوم، اما نه با خود روم. زیرا عاقلانه نیست. زیرا چاقو دسته خودش را نمی‌برد.

گراکوس:

پس این‌ها کار کیست؟

ملکه:

نمی‌دانم... شاید اشراف و آزادی‌خواهان مستقلی که از سلطه روم بر ایران متنفراند.

گراکوس:

شاید...شاید...ولی بدانید که من در سنا دوستان بسیاری دارم، بانو
سناتورهایی که به ژنرال جوان پیروزمندشان اعتماد دارند و این‌گونه از چنین نامه‌های مکارانه به سنا و امپراتور آگاهم...

ملکه:

از این نامه‌ها بی‌خبرم.

گراکوس:

نامه‌هایی که در آنها مرا خطری راستین و خنجری از پشت در تن امپراتور و سنا وانموده‌اند، که مرا عیاش و جاه‌طلب و هوسباز و عاشق دلخسته ملکه ایران خوانده‌اند، جاه طلبی که می‌خواهد با یاری ارتش ایران و قبیله‌های هون و کودتا، بر روم حکومت کند.

ملکه:

اینها دستاویز و شایعه‌های خائنانه دشمنان ما است.

گراکوس:

کاش اینگونه باشد، ملکه...کاش..چون کیفر من سهمگین خواهد بود.

ملکه:

اینها بازی‌های دشمنان شما در سنا است.

گراکوس:

شاید...ولی در قصد قاطع امروزم تفاوتی پدیدار نمی‌کند، چراکه بایستی زودتر وظیفه‌ام را در قبال کشورم انجام دهم و دهان بدگویان را ببندم. پس ارتش روم را آماده هجوم کرده‌ام تا اگر تا چند روز دیگر عهدنامه امضا نشود و خواسته‌های ما و من برآورده نشود، چپاولگرانه و سنگدلانه به قلب ایران بتازند و کار را یکسره کنند.

ملکه:

ما قطعا به قولهایمان عمل خواهیم کرد.

تصویر قطع می شود به:

[داخلی-شاه تب‌دار و پیچان و سست، آتبین و ملکه در کنار-شب]

ملکه:

[شاه را نوازش می‌کند]
بیماری اما بایستی حرف بزنیم. اوضاع خوبی نیست. مجبوریم. عزیزم.

شاه:

[از تب به خود می‌لرزد]
باید تصمیم بگیریم.

آتبین:

[به سخره]
شاید هم ژنرال گراکوس بیشتر مجبورتان کرده است؟ مادرجان

ملکه:

آری، بیشتر...خیلی بیشتر. پسر فتنه‌گر بی‌شرم نیرنگ‌باز من. چون ما برای آنکه به قلب ایران نتازند، به آنها وعده وعید و قولهایی داده‌ایم و اکنون وقت عمل است.

آتبین:

دقیقا چه قولهایی؟

ملکه:

خاموش باش

نوند:

قولهای سخت، برادر

ملکه:

گوش کنید. ما باید هرچه زودتر، با امضا و تایید نوند، به وعده‌هایمان برای نهایی‌کردن عهدنامه سازش عمل کنیم و سرزمین‌های آنسوی فرات را به آنها واگذار کنیم.

آتبین:

رسما دست ایران زمین را می‌خواهید از تنش جدا کنید؟

چه حقارتی

ملکه:

تا پس بکشند، وگرنه تک تک ایرانیان را مانند کارتاژی‌ها کشتار خواهند کرد.

شاه:

نوند، می‌توانند؟

ملکه:

وگرنه رومی‌ها در ابری از آتش و خاکستر و خون تا پایتخت خواهند تاخت.

شاه:

سپهسالار، می‌توانند؟

ملکه:

شاهنشاه، کارتاژ را به یاد آرید.

نوند:

هنوز می‌توانیم تا آخرین قطره خون بجنگیم.

آتبین:

شاید هنوز فرصتی باشد.

ملکه:

با کدام نیرو؟ کدام ارتش؟

نوند:

اگر ژرمن ها هم به ما بپیوندند. اگر بربرها هم به ما بپیوندند.

ملکه:

به وسوسه های پوچ آتبین گوش نده. هیچ کس به ما نخواهد پیوست. زیرا چنگال بُرآن و تیز رومیان تا ژرفنای قلب آنها را هم از هم دریده و پاره پاره کرده است. این واپسین نامه سفیر ژرمن‌ها است.
[طومار را به سوی نوند می‌گیرد، نوند و آتبین متن نامه را می‌نگرند]
این آخرین نتیجه تلاش‌های نومیدانه من برای یافتن متحد است.

آتبین:

متحدانی بجز ژنرال گراکوس؟

ملکه:

[به چهره آتبین سیلی می‌زند]

خفه شو.

[آتبین پس می‌رود و کناری می‌نشیند، ملکه فریاد می‌زند]
خدایا...چرا شرایط بغرنج ما را درک نمی‌کنید؟

نوند:

چون به ما ناجوانمردانه و مرگبار خیانت شد. چون خائن باید تاوان خیانتش را ببیند.

ملکه:

اگر خیانتی شده باشد.

نوند:

چون در بند بند این نبرد، کاملا مشخص بود، خوب حس می‌کردم که کسی از درون دربار، کسی از درون ما، کسی که بسیار بسیار به ما نزدیک بوده و نقشه راه و سیاست‌های جنگی ما را می‌دانسته، دست ما را برای آنها رو کرده، بارومیان همدست شده و دسیسه کرده و خنجر کین را از پس در تن ما فرو کرده است.

ملکه:

شاهدت کجاست؟ مدرکت کو؟

نوند:

وگرنه ، مادر عزیزتر از جانم، این قتل عام فجیع سربازان جان بر کف، این باخت عجیب هولناک و سقوط دهشتناک رخ نمی‌داد.

ملکه:

هنوز نمی‌توانی شکستت را بپذیری.

آتبین:

شکست بزرگت را

نوند:

نه. هرگز...هرگز نمی‌توانست که رخ دهد.

ملکه:

اگر براستی نمی‌دانستم که از جزییات نقشه‌ها و مسیر حرکت سپاه و راهبردهای اصلی و اقداماتت به جز من و شاهنشاه کسی خبر نداشته است و ندارد، به آتبین شک می‌کردم.

آتبین:

چرا من؟ چرا هرگز به پسرت اعتماد نداری؟

ملکه:

زیرا آدم بی‌منش فرصت‌طلب زبون مکاری هستی.

آتبین:

اما من از نقشه حرکت ارتش ایران و راهبرد بنیادین جنگی نوند بی‌خبر بودم. نبودم؟

شاه:

آتبین از جزییات این پیکار تا روز آخر بی‌خبر بود.

ملکه:

حتی او هم نمی‌دانست.

نوند:

کاش آتبین به ایران خیانت کرده بود. کاش آتبین برای شکست ما دسیسه چیده بود. آنگاه تکلیفم مشخص بود.

ملکه:

اما حقیقت این است که جز من و پدرت همه بی‌خبر بودند.

نوند:

افسوس...حقیقت سرانجام ما را می‌کشد.

شاه:

پس بپذیر. که گرچه همیشه ممکن است جاسوسانی باشند. همیشه ممکن است خائنانی باشند. گرچه جنگ بی‌خیانت جنگ نیست. اما توطئه و دسیسه چنان سترگ و در آن ابعاد که در گمان و خیال تو است هرگز رخ نداده است. چون کسی از ویژگانی‌ها و راهبرد اصلی این آورد سهمگین آگاه نبوده است.
پس بپذیر که این بار، ما و ارتش ما بوده که ضعیف‌تر کار کرده است. ناتوان‌تر. ناکارآمدتر.

ملکه:

لطفا غرورت را کنار بگذار و حقیقت را ببین.

نوند:

نه. شکستی چنین فروپاشانه و سهمناک و دهشتبار برای امپراتوری قدرتمند و شکوهمند ما، برای ایران زمین، بدون توطئه و دسیسه‌ای بزرگ ممکن نیست. زیرا ما همه هنگ ها و رده ها و گردانها را از دست دادیم. همه پیشاهنگ‌ها را. همه نیروهای جسور زبده چنین ارتش بزرگی را.

ملکه:

چرا ممکن نیست؟ وقتی که رومی ها بسیار نیرومندتر بوده‌اند.

نوند:

امکان ندارد.

آتبین:

واقعا؟

[شراب می‌نوشد و به قهقهه می‌خندد]
دریغا دریغ از هوش و ذکاوت فرمانده سابقا شریف و نام‌آور ایران...از خواهر یکه‌تاز مثلا دلاور شجاع من

شاه:

آنها کارتاژیها را از روی زمین محو کرده‌اند. دارند ژرمن‌ها و بربرها را هم نابود می‌کنند. چرا نمی‌توانی بپذیری؟

نوند:

امکان ندارد.

شاه:

سرانجام این غرور بیهوده نابودت می‌کند.

نوند:

نه. چنین شکست فاجعه‌بار مهلکی برایم ممکن نیست.

آتبین:

چرا خواهر ساده‌دل زودباور...با دسیسه همه چیز امکان دارد.

شاه:

آتبین، بس کن.

ملکه:

[دستان نوند را در دستش می‌فشارد]
خواهی نخواهی بایستی وظیفه‌ات را قبول کنی.

شاه:

و به عنوان ولیعهد، پیمان‌نامه سازش را امضا کنی.

ملکه:

چون زمانی نداریم. راهی نداریم، هیچ راهی. چراکه اکنون همه گذرها برای نجات به روی ما بسته است.

نوند:

اما چه کسی مرا نجات خواهد داد؟
[نوند می‌رود]

آتبین:

جای سیلی‌هایت درد می‌کند.

ملکه:

باید به خاطر بی‌شرمی افسار گسیخته‌ات استخوان‌هایت را می‌شکستم.

آتبین:

ولی این حقم نبود.

شاه:

با روان برآشفته خواهرت بازی نکن. چرا تیغ را لای زخمش می‌چرخانی؟

ملکه:

به خاطر خواست قدرت، به خاطر بخل و حسادت...

آتبین:

و شاید عدالت.

ملکه:

که دارد تا مغز استخوانش را می‌جود.

آتبین:

ملکه ارجمند، برایم، هضم و بلع و گوارش آوار مردافکن این واژه‌ها از زبان مادر زیبایم کمی صعب و سنگین و سخت است.

ملکه:

سخت نباشد. مادر بایستی حرف حق را به فرزند عزیز هرزه عیاش فتنه‌گرش بزند.

آتبین:

فرزند عزیز؟

ملکه:

من که دشمنت نیستم.

آتبین:

[مستانه می‌خندد]
پس چرا دوستم نداری؟ چرا هرگز دوستم نداشته‌ای؟

ملکه:

دارم، داشته‌ام... دردناک است ولی به هرحال فرزند منی. از خون منی، اما خطرناکی چون منش استواری نداری، چون همیشه ذهن نوند را مسموم می‌کنی.

شاه:

چرا؟ مگر ما به تو ستم کرده‌ایم؟

ملکه:

چون می‌خواهی خواهر حساس روان نژندت را با بهمن گمان و وهم و خیال دیوانه کنی.

شاه:

مگر همه این سالها نوند به تو ستمی کرده است؟

ملکه:

ولی ما اجازه این کار را نمی‌دهیم. پسرم.
زیرا با پدرت تصمیم‌مان را برای آینده‌ات نهایی کرده‌ایم.
[درنگ]
شاهزاده آتبین، پیمان که امضا شد، باید به خاور دوردست بروی و مانند یک سرباز، زیر فرمان سرداران سپاه، رخ به رخ با سکاها بجنگی تا با زندگی راستین روبرو شوی. پایتخت دیگر جای تو نیست.

آتبین:

[به‌فریاد]
می‌خواهید مرا به کشتارگاه بفرستید؟
می‌خواهید مرا به کشتن بدهید؟
[ملکه و شاه می‌روند]
ضربه سهمگینی بود.
[می‌نوشد]
پس حرف‌هایتان را با هم زده‌اید و عزم‌تان را درباره من و آینده رنج‌بارم جزم کرده‌اید.
حیف شد، پس این‌گونه انگار زمان زیادی برای کنش ندارم، مادر

چون آن‌گونه که شما با آن قلب نامهربان نامادرانه‌ات، خشمگینانه تاکید کردی، اینجا دیگر جای آدم بی منش پلیدی مانند من نیست، که تبعید ابدیم به دوردست‌های وحشی قطعی است.
[جام را بر زمین می‌کوبد، گماشتگانش می‌آیند]
خبری نشد؟

گماشته سوم:

هنوز نه، عالی‌جناب

آتبین:

مستند و گواه استواری؟ چیزی؟

گماشته چهارم:

جواهر و زر بسیار در میان رومیان پاشیده‌ایم، از آنان خبر گرفته و در میانشان نفوذ کرده‌ایم. ریز به ریز و بند به بند آمارشان را هم داریم، شاهزاده.
ولی ملکه مادر، انگار که تاکنون بی‌وفایی و خیانتی نکرده‌اند.

گماشته سوم:

[به سخره زیر لب]
انگار که ملکه ارجمند، تاکنون به ژنرال گراکوس هوس‌باز رکاب نداده‌اند.
[آتبین خنجرش را بیرون می‌کشد، به سوی گماشته ترسیده می‌آید و در چشمانش می‌نگرد، سپس دوبار پیاپی با دسته خنجر بر چهره گماشته می‌زند]

آتبین:

[به فریاد]
من فرصت زیادی ندارم. می‌فهمید؟
آنها حتما دارند در پس پرده کاری می‌کنند. آنها بی‌گمان بایستی کاری بکنند. زیرا همیشه دغلی و پیمان شکنی و بی‌وفایی و غدری در کار است. زیرا قطعا همواره خیانتی هست. نمی‌شود که نباشد و شما باید آن را برایم بیابید.
تصویر قطع می شود به:

[داخلی-نوند خشمناک در نیایش-روز]

آتبین:

هللویا
ای ملکه آسمان‌ها زاری کن.
چون که دشمن بر جان ما جفا کرده و ما را در ظلمت تیره و تباه ساکن گردانیده است.
چون که اندرونمان به‌سان کشتی بی‌لنگر کژ و مژ و پریشان گردیده است، ولی با این‌حال ما دست و پایی نمی‌زنیم تا اندک اندک در ورطه سیاه سهمگین فرو رویم و دفن شویم.
هللویا.
ای ملکه رویاهای ما

زاری کن و به سوگ نشین.
اکنون که جان زخمگن ترسیده ما مانند زمینی سخت سترون و خشك، تشنهٔ جرعه جرعه‌های خرد و شجاعت تو است و ما کاری نمی‌کنیم.
اکنون که دارد روزگار حقارت بارمان فرا می‌رسد...
نوند:

از اینجا برو

آتبین:

بزودی خواهر نبرده سلحشور...
این روزهای آخر دیدار ما است.
بزودی از شر من، تنها برادرت، تا ابد آسوده می‌شوی
زیرا شاهنشاه و ملکه ارجمند، دارند یکتا برادر پافشار پیگیر بی‌شرمت را به تبعیدگاه، به قتلگاه می‌فرستند.
تا به فرمان و خواست مادر زیبای مهربانش، به نبرد تن به تن و افتخارآور با سکاهای وحشی و ماساژت‌های آدمخوار برود.
نوند:

این تبعید نیست. کشتارگاه نیست. زیرا سرانجام کسی باید آنها را به آن‌سوی مرزها بتاراند. چون شاهزاده بودن همین است. جنگ همین است.

آتبین:

[نجواگر]
چرا مرا دوست ندارند. چرا هرگز مرا دوست نداشته‌اند. چرا؟

نوند:

بیا دعاکنیم تا آرامش بگیریم.

آتبین:

شاید بخاطر قدرت حضور و شرافت بودش تو...

نوند:

این گونه نیست.

آتبین:

هست...هست. گرچه مسخره است، سهمناک است، گرچه انگار کارد در قلبم فرو می‌کنند، ولی دست‌کم من با خودم و این حقیقت تلخ کنار آمده‌ام.
چرا که روان درآشوب ناآرام را بی‌پذیرفتن حقیقت برهنه آرامشی نیست. این را که باید بدانی.
[نوند می‌خندد]
باید حرف‌هایم برایت خنده‌دار باشد که این‌گونه هولناک می‌خندی.

البته شاید باید هم باشد. زیرا همه چیز اینجا بیش از اندازه عادی و مبتذل و خنده‌دار شده است...خنجر از پشت‌ها، دستان و دسیسه‌ها، خیانت‌ها، توطئه‌ها

نوند:

خدایا...دارم اندک اندک دیوانه می‌شوم.

آتبین:

واقعا چرا قدرت و تخت و تاج را در چنگ خودت نمی‌گیری؟

نوند:

به دنبال قدرت نیستم.

آتبین:

در جستجوی راستی و آرامش عمیق که هستی. در جستجوی پیروزی و یافتن خائنان که هستی.
کسانی را که خیانت کرده‌اند و از بادافرهش گریخته‌اند، کسانی را که دسیسه چیده‌اند، چرا همه چیز را به شکل درستی که بایست شکل نمی‌دهی؟

نوند:

نمی‌شنوی؟ اوضاع کشور را نمی‌بینی؟
زیرا اکنون تیغ بر گلوگاه است. چراکه باید...باید پیمان با رومیان را امضا کنیم. چون راهی نیست که نیست.

آتبین:

چرا به این کابوس‌ها، به این نیرنگ‌ها و دستان و دسیسه‌ها پایان نمی‌دهی؟

نوند:

چگونه؟

آتبین:

آنگاه در جایگاه فرمانروا با رومیان سازش کن. آنگاه خائنان را نابود کن. آنگاه همه چیز را به شکلی که بایست در بیاور.

نوند:

[به فریاد]
چگونه؟

آتبین:

واقعا ، خواهر زیرک هوشمند، راهش را نمی‌دانی؟
پیچیده نیست ولی سخت است، سخت... اما شدنی است.
ولی راحت نیست...اصلا راحت نیست.

[از جام می‌نوشد]
بگذار در این نیایشگاه در برابرت اعتراف کنم.
شاید چیزی که در ذهنت است، راست باشد، خواهرم...شاید، چون براستی نمی‌دانم. زیراکه نمی‌توانم روانم را تکه تکه کنم و انگیزه‌هایم را به درست و نادرست سرند کنم.
آری، شاید دارم آرام آرام به شورش وسوسه‌ات می‌کنم اما حس می‌کنم که به سوی عصیان و شورش درستی وسوسه‌ات می‌کنم، زیرا نمی‌خواهم خوار و تباه و ذلیل باشیم.
یا...آری، شاید دارم اندک اندک به سوی پرتگاهی ژرفت می‌رانم، اما حس می‌کنم که در انتهای این پرتگاه مهیب، سبکی است. آرامش است. رهایی است.
نوند:

ولی تو در جستجوی آرامش و رهایی نیستی، بدنبال شکل راستین چیزها نیستی.
[درنگ]
راستش را بگو، اصلا نام و بدنامی ایران برایت ارزشی دارد؟ مستعمره روم نشدن و زیر یوغ آنان نرفتن برایت مهم است؟

آتبین:

امیدوارم که مهم باشد.

نوند:

نه. هرگز برایت ارج و ارزشی نداشته است و ندارد. برای تو تنها قدرت اهمیت دارد...همین و بس...تتنها و تنها برای سود خودت دست و پا می‌زنی؟ نه؟

آتبین:

آری...به خدا آری... انکار نمی‌کنم، من هم قدرت و تاج و تخت و اریکه سلطنت را می‌خواهم، به خداوندی خدا می‌خواهم، عاشقانه هم آنها را می‌خواهم، اما عاقل‌ام و خودم را فریب نمی‌دهم، چون خوب می‌دانم که توان به دست آوردنش را ندارم. بُرِشَش را ندارم. ارج و ارزش و مایه‌اش را ندارم. ارتشش را ندارم و بعید است که بتوانم بی‌آنکه تنم را ازچوبه دار بیاویزند و آونگم کنند، به چنگش آورم. پس دست و پا زدنم بیهوده است. بی‌نتیجه است. تباه است.اما همه اینها را تو داری.
و هرچه بخواهی برای سربلندی دوبارهمان بکنی، می‌توانی.
[درنگ]
البته اگر بخواهی...

نوند:

به پدر و مادر و اعتمادشان خیانت نخواهم کرد.

آتبین:

روراست باشیم. شاید تو به آنها اعتماد داشته باشی، اما آنها به تو اعتماد ندارند. به نوند و روح برآشفته ناآرامش باور ندارند. پس تو هم بیش از حد به آنها باور نداشته باش.
چون بیا با خودمان صادق باشیم، بیا شنیده‌ها و شواهد و گواهان را در نظر بگیریم، شاید مادر گرانمایه ما، کشور را هم،پس از مرگ پدر، در آغوش رومیان، در آغوش ژنرال گراکوس، بیاندازد.

نوند:

خاموش باش

آتبین:

باشد ولی باید بدانی که به مادر دلربا و پریچهرمان اطمینانی نیست و پدر هم پیر است.

نوند:

ننگ بر تو
گواهی نیست، مستندی نیست، مدرک معتبری نیست.

آتبین:
ببین بساوش درنهفت دستانش را و نرمانرم رفتار دلفریبش را با رومیان.
و لوندیش را
نمادها را بنگر. به نشانه‌ها دقت کن.
نوند:

چگونه ممکن است فرزندی به مادرش آشکارا چنین انگی بزند؟

آتبین:

بالاخره که کسی خیانت کرده، کسی که دسیسه چیده، کسی که از زیر و بم ارتش و نقشه مسیر و راهت آگاه بوده است.
پس وقتی که همه نشانه‌ها فریاد می‌زنند: ممکن است...بسیار هم ممکن است.
نوند:

دارد حالم به هم می‌خورد.
[انگار دارد بالا می‌اورد]
چگونه چنین ناجوانمردانه مادرت را بدنام می‌کنی؟

آتبین:

او مادر من هم هست، گرچه دوستم ندارد، هرگز دوستم نداشته است. گرچه از من متنفر است ولی هست.

نوند:

بی‌شرم.
[خشمگین شمشیرش را می‌کشد]

آتبین:

بزن. آری، شمشیرت را در قلبم فرو کن.
ولی بدان که تو فقط نمی‌خواهی آشکارا با حقیقت برهنه روبرو شوی.
زیرا بازیچه و مزدور رایگان مادر و رومیانی. همین.
نوند:

من بازیچه کسی نیستم.

آتبین:

چرا، بازیچه رومیانی، وگرنه چرا امضای تو را می‌خواهند؟ چرا می‌خواهند ولیعهد و جانشین شاهنشاه نگاهت دارند؟

نوند:

مزدور رومیان نیستم.

آتبین:

تا پیروزیشان را استوار کنند. تا نام و منشت را تیره و تباه کنند. تا خوار و ذلیل و زیردستت کنند. تا مایه عبرت خاور و باخترت کنند. که نتوانی سرت را از این همه حقارت بلند کنی. تا در خودت دفنت کنند.

نوند:

ولی امروز راه گریزی نیست.

آتبین:

هست...همیشه راهی هست...
[گرداگرد نوند می‌چرخد]
تنها کافی است که چشمانت را باز کنی و دست دغلکاران را از قدرت کوتاه کنی که در دام آنها نیفتی. زیرا مادرمان هم دارد فریب احساسات و رومیان را می‌خورد و کشور را به پرتگاه می‌کشاند. زیرا رومیان هرگز به عهد و پیمانشان وفا نخواهند کرد. زیرا رومیان هرگز تو را ، دشمن کینه‌ور جنگاور ستیهنده‌شان را، پس از مرگ شاه به عنوان شاهنشاه نخواهند پذیرفت. پس باید، دست کم برای سربلندی کشورت هم که شده، زودتر کاری کنی. چون گراکوس عاشق دلخسته مادرت است. چون گراکوس عاشق دیوانه وار تاج و تخت ایران است.

نوند:

اما این شورش و خیانت است.

آتبین:

نه. این تنها راه ناچار سیاست و قدرت درست است.
وقتی که تنها شرافتمند بازمانده خود تویی.
[نجواگر]
پیرمرد را کنار بزن. همه دیگران را کنار بزن و به هیچکدام‌مان اعتماد نکن.چون باید کارهای مهمی بکنی. چون باید خودت و تنها خودت، شدت شکستمان را در مذاکره هوشمندانه با رومیان مهار کنی.
[از پساپس ، خروش و همهمه‌ای شنیده می‌شود]

نوند:

نگهبان

[نگهبان می‌آید]
چه خبر شده است؟ این غریو کیست؟

نگهبان:

این فریاد و غلغله دادخواهی ایرانیان است. غریو گریختگان مرزنشین ما است.

نوند:

چرا؟

نگهبان:

زیرا تازیان دوباره سخت و خونبار و صعب بر مرزهای جنوبی ما تاخته و پیش آمده‌اند. سرورم

نوند:

آن فرصت طلبان نابکار خبرها را شنیده‌اند. ضعف ما را بو کشیده‌اند.

آتبین:

و بد زمانی به ما تاخته‌اند.

نگهبان:

سردار، شاهنشاه بی‌درنگ شما را برای رایزنی احضار کرده‌اند.
[نوند می‌رود]

آتبین:

لعنت بر آنها...کاش در اراده نوند خللی نیاورد. کاش نقشه و برنامه مرا برهم نزند.
[آتبین گریبان گماشته سوم را در چنگ می‌فشارد]
چرا... چرا به نتیجه نمی‌رسید؟ نمی‌بینید که خبرها دارند به زیانم کار می‌کنند؟
تصویر قطع می شود به:

[داخلی-ملکه نقشه در دست، در کنار شاه بیمار-شب]
ملکه:

خب، حالا چی؟ هنوز هم نه؟

شاه:

فریادها را شنیدی؟ گزارش‌ها را دیدی؟

نوند:

تازیان تا کجا پیش تاخته‌اند؟

ملکه:

[ملکه روی نقشه نشانه‌گذاری می‌کند]

تا اینجا و ...اینجا
[درنگی]
دارند شتابان از جنوب می‌تازند و می‌سوزانند و می‌کشند و پیش می‌آیند.

شاه:

زیرا از شکست سهمگین ما آگاه‌اند و خبر تردید و دودلی و سازش نکردن ما با رومیان را شنیده‌اند.
چون خلا تصمیم‌گیری قدرتمندانه را در شاهنشاهی ایران حس کرده‌اند.

ملکه:

[طوماری را به نوند می‌دهد]
این طومار و گزارش هم از شرق رسیده است، با خبرهای بد از ماساژت‌ها و سکاها در شرق. آنها هم دارند آماده یورش به ایران می‌شوند.

نوند:

این‌ها وقتی که زخم خورده‌ایم، وقتی که هنوز در نبردیم، وقتی که در کشاکش‌ایم، بهنجار و طبیعی است.

ملکه:

نه. اصلا..این اندازه زبونی و خوارمایگی، برای شاهنشاهی نامدار کین‌خواه گردن‌فراز ایران، ابدا طبیعی نیست.

نوند:

چرا؟

ملکه:

زیرا پیش‌تر هرگز دیده نشده بود که، حتی در کشاکش آوردهای سهمگین، این قبیله‌های کوچک موذی بد سرشت پروا کنند که از مرزهای جنوب به سمت دل ایرانشهر بتازند. این‌ها نشانه‌های خطرناکی است. این‌ها برای نام و آوازه تابان این سرزمین مایه خفت و ننگ و رسوایی است.

شاه:

چرا؟ چون پیش از این، جنگ سالاران نامور بزرگ در شرایط سخت، در برابر واقعیت سخت پایداری نمی‌کردند و به سیاست اجازه حرکت می‌دادند تا فرصت‌های بازمانده سوخت نشود، چون آنها اگر شکست می‌خوردند و گناهکار بودند، شکستشان را شجاعانه می‌پذیرفتند و حتی برای ناکامی‌ها و سرافکندگی‌هایی کمتر از این‌ها خودشان را می‌کشتند تا الگویی از شهامت برای جانشینان‌شان شوند، تا به دیگران فرصت برخاستن بدهند.
ولی تو حتی حاضر به پذیرش شکست آشکارت نیستی، حتی حاضر به یک امضا برای نجات سرزمینت نیستی....مسخره نیست؟
[درنگی]
کژی و لغزش و شکست بد و سهمگین تو باعث آنها است و این اصلا طبیعی نیست.

نوند:

[خشمگین]
آری...شکست سخت من...فقط و فقط، من

ملکه:

باید پیمان‌نامه را امضا کنی تا خبر سازش و توافق ما با رومیان در شرق و غرب بپیچد.

شاه:

تا پس بکشند. تا این موذیان حقیر، این انبوه دشمنان کوچک فرصت طلب، بترسند و پس بکشند.

نوند:

من می‌توانم آنها را عقب برانم.

ملکه:

اگر کاری را که بایست انجام ندهی، اگر به عهدمان وفا نکنی، رومیان هم از سویی دیگر، با گذر از فرات به سوی پایتخت سرازیر خواهند شد و ما در این چنگال‌های دوگانه له خواهیم شد.
[دستان نوند را در دست می‌فشارد]
گوش کن. بفهم. هنوز پایتخت بی سربازان و بی لژیون رومیان است. هنوز اینجا اندکی امن است.

نوند:

نمی‌توانم، نمی‌شود، بایستی بتوانم که کاری کنم.

شاه:

تو فقط باید این طومار لعنتی را امضا کنی. امروز این تنها کار تو است.

نوند:

وای...وای

ملکه:

[طومار پیمان‌نامه در دست گرداگرد نوند می‌چرخد]
باید این را امضا کنی. بایستی خیال مان از مرزهای غربی و رومیان آسوده شود.

شاه:

تا دوباره برخیزیم.
[نوند می‌کوشد از مادر دور شود]

ملکه:

تا اشتباهاتمان پایان یابد. تا ایران تکه پاره در چنگال دشمنان نشود.
[گرداگرد نوند می‌چرخد]

نوند:

هرگز نمی‌گذارم ایران به خاطر اشتباه من یا خیانت خائنان گوشت قربانی و پاره پاره شود. من آنها را یکی یکی پیدا می‌کنم و سر به نیستشان می‌کنم.

ملکه:

آری، اگر...اگر خائنی در کار باشد، قطعا خواهیمش یافت و نابودش خواهیم کرد.

شاه:

[به فریاد]
امضا کن.
این پیمان گجسته را امضا کن.

نوند:

نام نیکم، خدایا...شرافت و نام نیکم
[گریان به خاک می‌افتد، مادر در کنارش می‌نشیند و نوازشش می‌کند]

ملکه:

سردار شجاع نامدار ایران، دختر نازنین خوب من.
[نوند در چشمان مادرش عمیق می‌نگرد، آتبین می‌آید]

آتبین:

امضا نکن.
[نوند امضا می‌کند]

نوند:

افسوس، مادر عزیزم، افسوس

ملکه:

[بر می‌خیزد]
ما سرانجام انتقام‌مان را از همه دشمنان‌مان خواهیم گرفت.

نوند:

[دشوار و سرگردان بر می‌خیزد، آتبین می‌خواهد چیزی بگوید اما نوند با اشاره او را از حرف زدن باز می‌دارد]
نای قدم از قدم برداشتن نیست.نای حرف زدن و شنیدن نیست. چون دیگر چیزی به پیش و پسم نمی‌راند. هیچ...جز فرار از سکون ساکن، لختی و انزجار و خیانت و پلشتیی که از در و دیوار چرک مرده تباه می‌بارد. واقعا می‌بارد...
نگاه کنید، ببینید که انگار قلبم را چنگ می‌زنند. که انگار در چنبره‌ای گیر افتاده‌ام و پیوسته دارم در لجه فروتر می‌روم.. تا اعماق.. ببینید که اینجا تنهایم و گرداگرد و پیرامون حالم را برمی‌آشوبد. که می‌خواهم بگریزم اما در چنگال ناگوار روزگار گیر افتاده‌ام.
تصویر قطع می شود به:

[داخلی- آوای همهمه و ساز و شادی از پس شنیده می‌شود، نوند و آتبین جام در کف-روز]

آتبین:

اگر مجبور نبودم، اگر فرمان ملکه مادر نبود، آرامش و تنهاییت را برهم نمی‌زدم.

نوند:

بنوش. من مدتها است که آرامشی ندارم.

آتبین:

در شهر همه جا را آذین کرده‌اند. چه جمعیتی، چه رفت و آمدی، سرانجام این فریادهای شادخواری و آوای کوس و کرنا کرِمان خواهند کرد.

نوند:

زیرا تازیان از همه مرزها عقب نشسته‌اند.

آتبین:

[خندان]
چون همه از رومیان می‌ترسند.

نوند:

[نجواگر]
بدون پرتاب حتی یک تیر. بی‌جنگ. بی‌کشتار.

آتبین:

فقط با تهدید، رومیان همه آن وحشی‌ها را ترسان و گریزان به دل خشک بیابان پس نشانده‌اند.

نوند:

[مستانه می‌نوشد]
برادر، براستی ذلیلانه و حقارت بار نیست که بجای ما، بجای سران سلطنت باستانی سرشناس ایران، رومیان دشمنانمان را برای عقب کشیدن تهدید کرده‌اند؟

آتبین:

و تا اعماق عقبشان نشانده‌اند...

نوند:

آری، تا اعماق.
[دیوانه‌وار می‌خندد]

آتبین:

هست؟ جناب ولیعهد؟ این شیوه نو، ذلیلانه و حقارت‌بار است؟

نوند:

[درنگی]
کی به شرق خواهی رفت؟

آتبین:

زود...خیلی زود
شاید پس از نشست امروزمان با ژنرال گراکوس
یا چند روز بعد
فعلا که با بهانه بیماری پدر، از مادر بزرگوارمان مهلت گرفته‌ام تا چند روزی دیرتر مرا به کام شیران دمان در سرزمینهای سردسیر بی آب و علف بفرستند.
زیرا هیچ کس مرا اینجا نمی‌خواهد.
در حقیقت، هیچ کس مرا هیچ جا نمی‌خواهد.
تصویر قطع می شود به:

[داخلی-شاه، ملکه، نوند، آتبین و گراکوس گرداگرد میزی ایستاده‌اند و نقشه‌ها را بررسی می‌کنند- روز]

گراکوس:

عالی‌جناب، اتمام حجت و زنهاره فرستادگان رومی کار خود را کرد. اکنون قبیله‌های عرب از همه مرزها عقب کشیده‌اند.
[نوند عصبی می‌خندد]

نوند:

[به سخره]
براستی چه عظمتی، چه افتخاری

شاه:

کار کم اهمیتی هم نیست.

آتبین:

چه مباهاتی برای ایران

گراکوس:

برای ما کار کوچک و ناچیزی بود. چون همه در آسیا، یا وصف خشم مرگبار و انتقام سخت و قدرت سرکوبگر روم را شنیده یا طعمش را چشیده‌اند. شاهزاده خانم

ملکه:

سپاسگذارم. روم با این کار بزرگ، حسن نیت خود را اثبات کرد.

گراکوس:

ولی –این مثلا کارهای بزرگ- برای بانوی اول زیبا و فریبای ایران، هدیه بسیار کوچکی است.
[گراکوس بر دست ملکه بوسه می‌زند]
آتبین:

البته اگر در پس پرده، خود رم باعث این آشوب‌ها نشده باشد.

گراکوس:

رم توانا و پیروز نیازی به این بازی‌ها و ترفندها ندارد.

ملکه:

خیال‌مان از احتمال شبیخون و تازش دوباره آنها آسوده باشد؟ ژنرال

گراکوس:

آسوده، ملکه من

آتبین:

آسودۀ آسوده

ملکه:

بس کن.

گراکوس:

زیرا می‌دانند که سنای خشمگین به کسی رحم نمی‌کند. که پس از اخطار گذشتی در کار نیست.

نوند:

هیچ گذشتی؟

گراکوس:

هیچ گذشتی.

نوند:

[نجواگر]
چه خوب، چه آرامش بخش، چه رویایی

گراکوس:

ولیعهد ارجمند،
شکست بنیان‌کن و گسیختگی فاجعه‌بار ارتشت را فراموش کن و رها شو. گذشته ها گذشته است. شما باید پس از پدرت تخت و تاج و قدرت را در چنگ بگیرید. سنا به شما امیدها بسته است.
آتبین:

پس برنامه این است.

گراکوس:

آری برنامه همیشه این بوده است و این است.

آتبین:

[کف می‌زند]
وه، چه لطف و کرامتی، چه نوازشی، چه التفاتی

گراکوس:

آسان فراموش کن و بگذر. زیرا کسی این باخت خردکننده و دهشتبار را بر شما خرده نمی‌گیرد. بر هیچ یک از شما، زیرا با امپراتوری بی‌رقیب روم طرف حساب بوده‌اید.
جز این است، عالی‌جناب شاهنشاه ایران؟
[به سخره]
این حساب نیست.
[آتبین می‌خندد]

نوند:

براستی چه حقارتی

گراکوس:

آری، گذشته‌ها را فراموش کنید و به حرف ژنرال گراکوس گوش فرا دهید. چون قرار است شما، همه شما، دستان توانمند و چشمان تیزبین روم، در آسیا باشید و به آن افتخار کنید.
ملکه:

اما...

شاه:

ما هرگز دستان توانای روم، هرگز زیردست و تحت الحمایه روم نبوده‌ایم و نخواهیم بود.

ملکه:

ژنرال، قرار ما این نبود. ما زمینهای آنسوی فرات را واگذار کزدیم تا امپراتور دندان طمعش را از ایران بیرون بکشد. ما با هم پیمان بستیم.
گراکوس:

همین بود...قرار برنده و بازنده همیشه همین بوده است. به ویژه بازنده‌ای که به قول و قرار و وعده‌های شیرینش پایبند نمانده است.
آتبین:

چه قول و قرار شیرینی، ژنرال ؟

ملکه:

[خشمگین]
ولی این بندی از بندهای رسمی پیمان میان ایران و روم نیست.

گراکوس:

رسمی یا غیر رسمی چه تفاوتی می‌کند؟ اگر که اراده کنم، اگر که بخواهم، اگر به ارتش روم فرمان بدهم که پیشتر بیایند، رسمی هم خواهد شد. این جزوی از نمودار قدرت بی‌کران ما و واقعیت آشکار موجود است که هست.

ملکه:

ولی...

گراکوس:

[خشمگین]
ملکه زیبا. روم شفاف خواسته‌هایش را می‌گوید. شفاف حرف می‌زند.
اینگونه همه چیز بهتر و طبیعی‌تر و پیروزمندانه‌تر خواهد بود.

شاه:

[رو به اشباح]
بروید کنار، در سیاهی فرو بروید

نوند:

[نجواگر]
دریغا و دردا، مادر

افسوس، پدر

آتبین:

واقعا افسوس

گراکوس:

گذشته دردناک است، اما آینده هنوز پیش رو است.

نوند:

ولی برای من دیگر آینده‌ای نیست. برایم همه چیز تمام شده است.

گراکوس:

[رو به ملکه]
ساعت سه منتظرتان هستم. بانو
[گراکوس می‌رود]

آتبین:

پستی و فلاکت تا چه حد؟
قرار است ما تحت‌الحمایه روم باشیم؟

ملکه:

به حرفهای او اهمیت ندهید. آنها با ما پیمان بسته‌اند. سنا اجازه درگیری دوباره با ایران و از آن سمت با انبوه قبیله‌های وحشی خاوری و باختری را نمی‌دهد، وقتی که اکنون در آسیا دست بالا را

دارند. وقتی که اینک در آسیا سرزمینهای گسترده بسیار و امنیت دارند. او دارد لاف می‌زند. رجز می‌خواند.

نوند:

باید خون گریست که اینها چگونه ،در دربار سابقا شکوهمند ایران، ما را زبون و خوار می‌کنند. خدایا، عجیب نیست؟

آتبین:

دیگر نیست. برای دونپایگان پذیرا چیزی عجیب نیست.

شاه:

[به سختی شمشیرش را می‌کشد و سمت آتبین می‌رود]
ساکت شو. لعنتی.
[آتبین پس می‌رود]

نوند:

پدر، به اتاقت بازگرد و شمشیرت را غلاف کن.

آتبین:

و واقعیت را بپذیر.

نوند:

زیرا این تازه آغاز کار است. آغاز خرد شدن. آغاز پستی و خواری و زبونی.

آتبین:

عجبا، آیا در این رخدادها هم من مقصرم؟ من گناهکارم؟
چرا او بر من تیغ می‌کشد؟ چرا؟

نوند:

چون انگار هرگز سخره‌گری‌های روان‌خوار استخوان‌شکاف مردم را ندیده است، هرگز زمزمه‌ها و فریادهای دیوانه‌کننده‌شان را زخ به رخ نشنیده است، هرگز به این روز و روزگار فکر هم نکرده است.

آتبین:

عجیب است. نیست؟
[به سخره در برابر شاه کرنش می‌کند]
اعلی حضرت، پاسخی، چیزی...حرفی برای گفتن ندارید؟

نوند:

[شاه خاموش است]
می‌ارزید؟

ملکه:

این بازی ها را تمام کنید.

نوند:

به این همه خواری و ذلت می‌ارزید؟

ملکه:

[رو به آتبین]
اشتباه کردم، بد اشتباه کردم که خواهش توی فتنه‌گر را شنیدم، که چند روزی بیشتر زمان دادم که در پایتخت بمانی. نباید به تو فرصت می‌دادم که با روح و روان پدر و مادرت بازی کنی، که تیغ طعنه و کنایه‌های نامنصفانه‌ات را در مغز استخوانمان فرو کنی.

نوند:

ولی این بازی نیست.

ملکه:

بس کنید...بس
درکم کنید. بر زخمم نمک نپاشید. هر روز این چندماه، وانمود و کوتاه آمدن در برابر رومیان مانند خنجری در قلبم فرو رفت تا بر ما نتازند، تا شکست سخت نوند را به نابودی بدل نکنند، تا فرونپاشیم.
چرا هیچ کدام‌تان قدر نمی‌شناسید؟ چرا خیال می‌کنید که برای من ساده و راحت بود؟
شاه:

هرگز ساده نبوده است و نیست.

ملکه:

چون سیاست همین است. دیروز داشتیم همه با هم در پرتگاه سقوط می‌کردیم اما اکنون، با فند و ترفند، اینجاایم. امن و مستحکم.
نوند:

همه چیز که جایگاه نیست، امنیت نیست.

ملکه:

[گزارش‌ها را نشان‌شان می‌دهد]
گزارش‌ها را ببینید، گفتار جاسوسان‌مان را بشنوید. آرامش دارد دوباره به ایران باز می‌گردد.
نوند:

به ایران پاره پاره.

ملکه:

اما همیشه ایران پاره پاره و ناتوان نمی‌ماند. بزودی دوباره قدرت می‌گیریم و دوباره در برابر دشمنانمان بر می‌خیزیم.
آتبین:

مادر، رومی‌ها کودک نیستند که فریب ما را بخورند.

نوند:

نباید تا آخرین قطره خون پایداری می‌کردیم؟

ملکه:

در عوض، سلطنت را حفظ کردیم.

نوند:

با تحت‌الحمایه روم شدن؟

ملکه:

حرفهایش را نشنوید. دارد رجز می‌خواند. ما تحت الحمایه روم نیستیم.

شاه:

[خشمگین]
ایران تحت الحمایه هیچ کشوری نخواهد شد.

آتبین:

[سخره‌کنان]
سرانجام پدر به خروش آمد. شاهنشاه رو به زوال ایران به خروش آمد.
[درنگ]
ولی کاش...کاش فقط این بود.

ملکه:

ما با سازش، ایران را از غارت و چپاول حفظ کردیم.

آتبین:

در عوض شرف و اعتبار و نام نیک‌مان به غارت رفت.

نوند:

افسوس...به نظرم بایستی خنجر را دلاورانه و با افتخار در قلبمان فرو می‌کردیم.

ملکه:

نه. باید تا نفس آخر بکوشی و بجنگی. ایمان داشته باشی و بکوشی و بجنگی.

نوند:

اما نه همیشه. شاید گاهی باید برای حفظ شرافتت و نام بلندت، ایمان داشته باشی و رها کنی و زبونانه و ذلیلانه نجنگی.
گاهی بهتر است که پیش از این همه خواری بمیری.
ملکه:

اما سیاست ایجاب می‌کند که ....

شاه:

[شاه ناگهان دستش را به نشانه سکوت بالا می‌آورد، و لرزان برمی‌خیزد و در میانه می‌ایستد]
لعنت به سیاست. لعنت به ما.

آتبین:

[برای شاه کف می‌زند]
واقعا چه نام بشکوهی از خودت به یادگار گذاشتی، پدر.

ملکه:

خفه شو. بیشرم.

آتبین:

نه...نه...دیگر چیز زیادی برای از دست دادن ندارم که بترسم. مادر، که خفقان بگیرم.
[پیش می‌آید و در چشمان شاه می‌نگرد]
شک کردید؟ می‌لرزید؟ دیر نیست؟
زیرا انگار دیگر استدلالهای ملکه چندان قانع‌کننده به نظر نمی‌رسند. نه؟
نه برای من، نه برای نوند و نه برای هیچکس
و به ویژه، نه برای هیچ یک از آن ارواح و پرهیبهای پریشان.
پس مراقب باش، خیلی خیلی مواظب تندرستیت باش پدر...چون بهرحال این شما هستید که در برابر خدا و کیهان مسئولید، این شما هستید که مثلا در این سرزمین شاهید، زیرا احتمالا اکنون نیاکانت، یک یک شاهان باستانی ایران، از این اندازه خوارمایگی، دارند در گور به خودشان می‌لرزند و با چنگال‌های خونین انتظارت را می‌کشند.
[آتبین می‌نوشد و می‌خندد]
مادر، شما هم زودتر برو.
چون خیلی به ساعت سه نمانده است.
ژنرال عزیزت با اشتیاق منتظرت است.
[آتبین و نوند می‌روند]
ملکه:

فرزندان ما هرگز تنگنای واقعی را در نبرد با دشمن نمی‌فهمند. هرگز وخامت را درک نمی‌کنند.

شاه:

[نجواگر]
براستی ارزشش را داشت؟

ملکه:

البته که داشت.

شاه:

اگر با این ذلت و سرشکستگی بمیرم؟

ملکه:

نخواهی مرد، نازنینم. زیرا ما سرسپرده و تحت‌الحمایه هیچ کس نخواهیم شد. چون دوباره نامت را زنده خواهی کرد.

شاه:

بعید می‌دانم.

[ملکه می‌خواهد نوازشش کند]

دستت را بکش.

[نجواگر]

اکنون دارم رسا و زلال انتهای پرتگاه را می‌بینم. دارم ورطه را عیان می‌بینم و این را هم که تو مرا به آنجا کشانیدی. این گناه تو است.

ملکه:

هرگز. چون این برنامه‌ای بود که ما با هم چیدیم تا کشور را از گرداب شکست سختش بیرون ببریم، تا دفن نشویم، تا دوباره جان بگیریم.

من گناهکار نیستم، وقتی که به اعتماد تو، به قرار با تو خیانت نکرده‌ام و نخواهم کرد.

شاه:

کافی است. نام لگدمال و پایکوبم را ببین. اسم لجن مال و به سخره گرفته‌ام را بنگر. به دستان لرزانم، به این تن ناتوان کمجان رو به زوالم نگاه کن.

[به فریاد]

نگاه کن.

دیگر از من، از مثلا شاهنشاه ایران چه مانده است؟

ملکه:

یکی دوروز آینده آتبین را به دوردستها خواهم فرستاد تا بجنگد و آبدیده شود، تا سرانجام ادب شود.

او که نباشد، نوند هم آرام خواهد شد.

با سنا هم پیمان داریم و خلاف پیمان هیچ چیزی را نخواهیم پذیرفت... تمام.

تو هم این پندارهای بیهوده را از ذهنت بیرون کن. چون کارهای بازمانده زیادی برای انجام دادن داریم.

شاه:

ولی بزرگترین دشمن تک تک ما، همین انتخاب‌هاو تردیدها است، بدترین تنگنای واقعی ما، همین فکر و گمان و پندارهاست. فکر...فکر... فکر...با این‌ها است که باید مبارزه کرد، با این اشباح، بر این لشکر مردافکن است که بایست شمشیر کشید و تاخت.

ملکه:

ما عاقلانه و هدفمند مهره‌هایمان را حرکت دادیم.

شاه:

و بزدلانه...

ملکه:

بزدلانه نیست.

شاه:

بپذیر، انکار نکن.

ملکه:

ناچار بودیم.

شاه:

ناچار و درمانده و ذلیل و زبون.

ملکه:

اما هنوز زنده‌ایم... ما، سلطنت باستانی ما و کشورمان

شاه:

این زنده بودن نیست. این سلطنت نیست.
مرگ بر این زندگی شرف دارد.
ملکه:

خیلی‌ها با دشمنانشان سازش می‌کنند.

شاه:

اما نه اینگونه.

ملکه:

اکنون زمان تغییر مسیر نیست.
[شاه خشمگین سرفه می‌کند]
شاه:

شرافتم...شرافت...نام نیک.

ملکه:

منم که شرافت توام. من نام نیک و مایه افتخار توام که زخمگن و دلشکسته می‌کوشم کشورم را، تو و فرزندانم را از توفان سهمگین، از این کشتی کژ و مژ، نجات دهم.
شاه:

دیگر معنایشان را در نمی‌یابم. حسشان نمی‌کنم. نمی بساومشان.
[دارد می‌افتد]
کاش آسمان ها فرو می‌ریخت. کاش همه چیز نابود می‌شد.
ملکه:

نگهبانان
[نگهبان می‌آید]

پزشک را خبر کنید.
شاه:

[نجواگر]
این پندارها چرا رهایم نمی‌کنند، این ارواح، این سایه‌های تبهناک سیاه
ملکه:

[دستان شاه را به سختی می‌فشارد]
این بی‌غاره‌ها و سرزنشها حقم نیست. می‌فهمی؟ می‌شنوی؟ حق منی که برای نگهداشت ستون‌های لرزان این خانواده کوشیده‌ام. حق منی که نادرستی و دغلی و پیمان‌شکنی نکرده‌ام.
شاه:

[شاه ملکه را کنار می‌زند]
ولم کن. دست از سرم بردار.
[دستانش را به دیوار می‌گیرد و افتان وخیزان خود را می‌کشاند تا بیرون برود اما بناگاه سرنگون می‌شود]
دیزالو به:
تصویر قطع می شود به:

[داخلی-اتاق خواب شاه، مادر و پزشک به او رسیدگی می‌کنند، نوند و آتبین می‌آیند-شب]

آتبین:
حالشان چطور است؟

پزشک:

خوب نیستند. شب و روز خیلی سختی برایشان بوده است.

ملکه:

اما خوب خواهد شد.

پزشک:

زیرا تب مالاریا معمولا بناگاه اوج می‌گیرد و می‌آغالاید و می‌تازد ولی پس می‌نشیند...البته معمولا...پس بایستی تا بهبود در برابرش ایستادگی کرد.

نوند:

شاه می‌توانند در برابرش ایستادگی کنند؟

پزشک:

امیدوارم که بتوانند، شاید که بتوانند، گرچه انگار این‌بار ایشان خودشان را در برابر یورش سهمگین آن رها کرده‌اند.

آتبین:

چرا؟

نوند:

زیرا دیروز سختی داشتند.

آتبین:

دیروزی سخت، بسیار سخت.
[درنگ]
پس از رفتن ما چه شد؟ مادر
چه حرفهایی با هم زدید؟
پزشک:

خیال و گمان اشباح هم رهایشان نمی‌کند.

آتبین:

شاید چون وجدانش دارد آزارش می‌دهد. با سایه‌هایی سیاه، پرهیب‌هایی تباه

ملکه:

[سمت آتبین می‌تازد]
سنگدل.
پزشک:

بهرحال کار دشوار است. امیدوارم این حمله مالاریا را هم تاب بیاورند.

ملکه:

[تبدار و ناتوان می‌لغزد]
او دوام خواهد آورد.
آتبین:

همه امیدواریم.

ملکه:

[دستان شاه را نوازش می‌کند]
تو نمی‌توانی مرا گناهکار بدانی. نبایستی تلاشهای مرا سرزنش کنی. زیرا خطاکار نیستم.
[شاه پریشان هذیان می‌گوید]
عزیزم. نازنینم.

پزشک:

ملکه، شما اصلا نخوابیده‌اید. باید استراحت کنید.
[رو به نوند]
شاهزاده خانم، مادرتان را از اینجا ببرید.
نوند:

[دستان پدر را نوازش می‌کند]

کی می‌داند که کی واقعا گناهکار است.
ملکه:

من می‌دانم، تا مغز استخوانم می‌دانم، فرزندانم، که بزهکار نیستم...

آتبین:

که خطاکار نیستی و با آن ژنرال جوان قدرتمند زدو بند نکرده‌ای؟ که با او به شاهنشاه بیمار خیانت نکرده‌ای؟

ملکه:

[به صورت آتبین سیلی می‌زند]
خفه شو
آتبین:

که بزهکار نیستی و به آن ژنرال توانای زورمند مسیر حرکت ارتش را لو نداده‌ای؟ که کشورت را به رومیان نفروخته‌ای؟

ملکه:

براستی در این حد به مادرتان شک دارید؟

نوند:

شک حد و حدود می‌شناسد؟

ملکه:

هی...افسوس. فرزندان بدسرشت ناخلف من. افسوس، ای نوند.
[می‌لغزد]
کاش پیش از شنیدن این واژه‌های سنگ شده، مرده بودم. کاش به جای ناوک این شک روان خوار، خنجری زهرآبگون در قلبم فرو می‌کردید.
نوند:

ما حق پرسش نداریم؟ حق تردید نداریم؟

آتبین:

باشد...ما چشممان را به روی همه نشانه‌ها می‌بندیم، بیایید فرض کنیم که همه چیز گل و بلبل است، که شکی نداریم، اما جواب ما را بدهید. اثباتش کنید.

نوند:

با پاسخی آشکار و رسا.
چون حقیقت را به یقین نمی‌دانیم.

ملکه:

وای...وای..شرم کنید. کاش آب می‌شدم و در اعماق زمین فرو می‌رفتم و این روز را نمی‌دیدم.

[پس‌پس می‌رود]

آتبین:

اعتراف کن. مادر.

ملکه:

[در میانه می‌نشیند و دامانش را پاره پاره می‌کند]
کاش به جای شما شکاکان دودل، شما ناسپاسان بد دل سگی به سیاهی ژرفنای دوزخ زاییده بودم که باز از شما با وفاتر بود. که باز ایمانش به مادرش بیشتر از شما بود.
نوند:

شما به ایران، به ارتشش، به تخت و تاج و سلطنت خیانت نکرده‌اید؟ گناهکار نیستید؟

ملکه:

[نجواگر]
بند بند هستیم می‌داند، فرزندانم، که بزهکار نیستم...اما نمی‌خواهم و نمی‌توانم که برای بدگمانان سنگدل اثباتش کنم.
چون با وجود این شک پلشت خانمان برانداز، با وجود این همه بددلی، همه اینها، این تقلاها، این کوشش‌های توانفرسا دیگر فایده‌ای ندارد، سودی ندارد، ارزشی ندارد.
آتبین:

ارزشی ندارد؟ حتی برای او؟

ملکه:

دیگر شاید حتی برای او.

آتبین:

پس چرا می‌کوشی در بستر مرگ چیزی را به او بقبولانی؟ می‌خواهی وجدانت را آرام کنی؟

ملکه:

وجدانم آرام آرام است.

نوند:

[به پدر بیمار اشاره می‌کند]
او هم این را باور دارد؟ این را می‌داند؟
ملکه:

تا دیروز می‌اندیشیدم که هم او این را می‌داند و هم به ارزش تلاش‌های پاک جانکاه من باور دارد. به این یقین داشتم، اما اکنون دیگر نمی‌دانم، تنها امیدوارم که بداند. امیدوارم که در اعماق وجودش بداند، یعنی باید که بداند.
[درنگ]
حیف، صد حیف که هیچکدام به من ایمان ندارید. حتی یک نفر. براستی قلب آدم می‌شکند.

[سوی آنها می‌رود ولی خودگین و پریشان باز می‌گردد]
کاش می‌مردم.
نوند:

اگر چیزی هست، اعتراف کن.
[می‌خواهد بیرون برود]
ملکه:

چه چیزی؟ نوند
[به فریاد]
چه چیزی؟
[گریان به سوی نوند و آتبین می‌رود اما آنها کنار می‌کشند]
بی‌رحم نباشید. قلبم را نشکنید، مادرتان را باور کنید. به من اعتماد داشته باشید.
[نوند و آتبین از اتاق بیرون می‌روند، پشت در اتاق خواب شاه]
آتبین:

چه اعتمادی؟ چه اطمینانی؟

نوند:

نفسم بالا نمی‌آید، گامهایم پیش نمی‌روند. انگار دارم در باتلاق فرو می‌روم.

آتبین:

مسخره نیست؟ مادر از ما چه توقعی دارد؟

نوند:

توقع اعتماد، انتظار باور، امید به ایمان.
حق هم دارد، زیرا مادر است و برای ما رنج‌ها کشیده است.
آتبین:

اما اگر گناهکار باشد و همدست رومیان شده باشد؟ اگر خیانت کرده باشد؟

آتبین:

نمی‌دانم...نمی‌دانم

آتبین:

اگر سربازان سپاهت را به کشتن داده باشد؟ اگر کشور را بر لبه پرتگاه برده باشد؟

نوند:

اگر...اگر...
[به فریاد]
بایستی باورش کرد، او مادر ما است و مادر هرگز این‌گونه به فرزندانش خیانت نمی‌کند.
[خودگین و نجواگر]

باید به کسی، چیزی ایمان داشت، وگرنه این جهان ما را در خود فرو خواهد برد و خواهد بلعید، وگرنه با پلشتی یکپارچه و در تیرگی جاودان غرق خواهیم شد.
[سرباز رومی پیش می‌آید]
گماشته رومی:

سروران، من گماشته ژنرال گراکوس‌ام و ملکه ارجمند را نمی‌یابم. ایشان انتظار ملکه را می‌کشند.

آتبین:

کجا؟

گماشته رومی:

در حصار خاوری شهر اکنون آرام. در کنار انبوه اوباش از نفس افتاده‌ای که در غل و زنجیر یا بر صلیب‌اند.
[سرباز رومی می‌رود]
آتبین:

وضعیت ما دردناک نیست؟
که این‌سان گواهان یک به یک بر سر ما آوار می‌شوند.
[نوند می‌خواهد به سمت اتاق خواب شاه بازگردد ولی آتبین او را نگاه می‌دارد]
نرو. به او فرصت بده. بگذار تا بفهمد که باعث چه رنجی شده است. شاید خودش اعتراف کند.
نوند:

نباید او را این‌گونه تنها گذاشت.

آتبین:

بگذار با خودش، با بی یار و یاوریش، با وجدانش کنار بیاید. این آموزه خود او است که هر کاری کیفری دارد و این رنج کمترین بادافره برای او است.
نوند:

اما هنوز گناه او اثبات نشده است.

آتبین:

اثبات نشده؟ به رفتار گراکوس نگاه کن. به پدر نگاه کن. به کالبد پریشان زخم خورده برآشفته‌اش.
فکر می‌کنی چرا شاه به این حال و روز افتاده است؟
نوند:

براستی چرا؟
[آتبین می‌خواهد نوند خشمگین را به دنبالش بیرون ببرد]
با تو جایی نمی‌آیم. می‌خواهم همین حوالی باشم، که در این گوشه کنار با خودم خلوت کنم. ولم کن.
برو. بگذار تنها باشم.
[آتبین می‌رود]
خدایا..کافی است. برایم کافی است. چون تیزی تیغ این رخدادها دارد روانم را پاره پاره می‌کند، دارد خنجرسان در قلبم فرو می‌رود. راه رهایی کجاست؟

[به حسرت و درنگی دراز، نوند به سمت در اتاق پدر می‌نگرد، سپس در برابر صلیب زانو زده، از انجیل می‌خواند]
"هرکه گوش شنوا دارد، بشنود: اگر ایمان داشته باشید، هر چه در دعا بخواهید، خدا به شما خواهد داد"
هرچه...هرچه..آه، پروردگارا... اندکی، تنها اندکی ایمان عطا فرما.
" ایمانی به اندازه خردلی"
ای خداوند، یاریمان کن تا همگی در پناه تو این شب تیره تار را به سلامت سپری کنیم..کمکم کن، بر من متزلزل ببخش.
خدایا
[آرام آرام از نور کاسته می‌شود، نوند زانو زده خوابش می‌برد، زمانی می‌گذرد، سپس آن بناگاه همهمه و شیون خدمتکاران از پس شنوده می شود، با هیابانگ دل‌گداز مادر، نوند هراسان برمی‌خیزد، آتبین هم می‌آید و هر دو به سوی اتاق شاه می‌روند]
ملکه:

[سست]
نگاهش کنید.
برای واپسین بار، پدر اینک رو به زوال و تباهی‌تان را بنگرید.
که دارند اندک اندک حفره‌ها تن نازنینش را در برمی‌گیرند و در پنجه‌های‌شان می‌فشرند و در نیستی‌شان می‌گوارند و نیست می‌کنند.
خوب تماشایش کنید و فردایتان را ببینید. ای همه سرگشتگان سرگردان بدگمان.
ببینید که زهراب زخمی درون نهاد و عمیق حتی او را هم تا ژرفاژرف تنش درآغشته و اینگونه صلب و سخت و سنگ کرده است. حتی اویی را که تا این حد دوستش می‌داشتم. حتی اویی را که این‌قدر به او وفادار بودم.
پزشک:

سروران، شاهنشاه نتوانستند، بیشتر از این تاب این بیماری سهمگین را بیاورند.

آتبین:

و شاید تاب بار مردافکن شایعه‌ها و زبانزدها را...

نوند:

آه، افسوس پدر.
[می‌خواهد مادر را تسلا دهد، اما ملکه دستانش را به تندی پس می‌کشد]
ملکه:

آری، هزار دریغ و آوخ و افسوس

نوند:

[کنار کالبد بی‌جان پدر زانو می‌زند و دستانش را می‌بساود]
حیف...صد حیف...ولی سرانجام از عذاب و رنج راحت شد. سرانجام شاه پیر هم مرد.
آتبین:

[چشمان شاه را می‌بندد]
آری، راحت شد. چون تازه داشت نور کورکننده و آزارنده آگاهی بر همگان می‌تابید، تازه داشت چشمان پدر عزیزمان به روی حقایق باز می‌شد.
نوند:

بس کن.

ملکه:

نه. بگذار بگوید.
زیرا شاید دست‌کم این‌بار را راست می‌گوید.
زیرا اکنون براستی لحظه تابناک ولی کورکننده آگاهی برای همه ما است، تا بدانیم شوربختانه کارها و آرزوها آن‌گونه که رویاپردازی و خیال‌بافی می‌کنیم، پیش نمی‌روند. تا بدانیم که آن‌گونه که امیدواریم، عزیزانی که از رگ گردن به ما نزدیک‌ترند، قدر کوشش‌های جان‌فرسای فداکارانه‌مان را بدانند، باورمان داشته باشند و درباره ما بیاندیشند، هرگز قدر ما را نمی‌دانند، باورمان ندارند و درباره ما نمی‌اندیشند.
و این واقعا غم‌انگیز و صعب و دردناک است. آن‌سان که انگار کارد را در استخوان‌مان می‌چرخانند، که انگار خنجر را در پشت‌مان می‌نشانند.
آتبین:

اما این آگاهی ارزشش را دارد.

ملکه:

آری، هزاران‌بار آری.
بگذار در دل دوزخ فرو رویم، بگذار قلب‌مان آتش بگیرد، استخوانهایمان از هول هرم استخوان‌شکاف این حقیقت بر خود بلرزد و در اشک‌های سیل‌آسای‌مان غرق شویم، ولی این آگاهی و دانستن شرنگ‌آلود دهشتناک ارزشش را دارد.
[درنگی]
براستی که ارزشش را دارد.
نوند:

آتبین، کافی است.

ملکه:

[به‌دشواری برمی‌خیزد، اما می‌لغزد و فرو می‌افتد]
خسته‌ام، بسیار، بسیار....
پاهایم نمی‌کشند، دستانم بالا نمی‌آیند، و نفسم در نمی‌آید، مسخ مسخ، لخت لخت، درست مانند یک جسد
پزشک:

شاهزادگان، ملکه باید از اینجا بروند، بایستی استراحت کنند.

ملکه:

[نجواگر]
کاش دست‌کم او که همه چیز را می‌دانست، به عدالت داوری می‌کرد. نه، این‌گونه نباید می‌مرد.
آتبین:

شاید او هم همه‌چیز را نمی‌دانسته است.
[ملکه خشمگین برمی‌خیزد]
باشد...باشد، ملکه قدرتمند درستکار ما، دیگر زبان باز نخواهم کرد، دیگر چیزی نخواهم گفت و بزودی آماده کوچ ابدی به دورترین دژهای خاوری و نبرد با وحشی‌ها خواهم شد.
پزشک:

بانو، بایستی بیاسایید و بیارامید.

ملکه:

[دستانش را خشمگین پس می‌کشد]
من جایی نمی‌روم. بایستی حرف‌هایم را می‌شنید. این حقّم نبود. این‌گونه نباید می‌مرد.
نوند:

[به‌آرامی، با یاری گماشته‌اش کالبد بی‌جان شاه را کنار می‌کشند، سپس دستان مادر را می‌گیرد و روی تخت خواب و در کناری می‌خواباندش، رو به پزشک]
بگذارید کمی همین جا بیارامد.
ملکه:

همه‌تان ناامیدم کردید.
[نجواگر]
ولی او باید سخن مرا می‌شنید، دست‌کم او نبایستی تیغ را در رگ و پی‌ام می‌گرداند، حالایی که غمخواری ندارم.
نوند:

اما مادر، ما همیشه با شماایم.

ملکه:

[با چشمان بسته]
خاموش باش و از من برای ابد دور شو.
من دیگر غمگساری ندارم. تسلابخشی ندارم. امیدی ندارم.
زیرا همه‌تان از دم ناامیدم کردید. همه آنهایی که دوستشان داشتم.
تو، این پسر ناخلف و حتی او...با این کالبد دوست داشتنی بی‌جان با چهره و تن رو به زوال شاهوارش، حتی اویی که بزودی زود تجزیه و فرسوده و نیست خواهد شد و با او همه رازها و زمزمه‌ها فروخواهد مرد و دفن خواهد شد.
ولی این درست نیست. این عدالت نیست. این حق من نیست.
آتبین:

[زمزمه‌وار]
فشار و خستگی و تنش در کام اژدهایش کشیده

در میان آروارهها
نوند:

ولی آرام خواهد شد. رهایش کنیم تا اندکی بیاساید.
[سربازان و پزشک، جسد شاه را از اتاق بیرون می‌برند، ملکه به سختی می‌نشیند و نگهبان را صدا می‌زند]
ملکه:

دیگر هیچکس را راه ندهید. مطلقا هیچکس را.
[می‌خوابد]
نوند:

برای مراسم دفن و سوگداشت آماده شوید. شهر را سیاهپوش کنید و مراقب نظم شهر باشید، مواظب نمایندگان رومی حاضر در پایتخت باشید. چون خبر مرگ شاه می‌تواند آشوب‌ساز باشد.
[رو به گماشته]
آنگاه پس از انجام وظایف‌تان به اینجا بازگردید تا کارهای بازمانده را بررسی کنیم، تا برای آیین سوگواری و حضور بزرگان و نمایندگان کشورها در چند روز آینده آماده شویم.
[رو به آتبین]
خودم هم به دنبال گماشتگان برای سرکشی به سربازان می‌روم ولی زود بازمی‌گردم...
آتبین:

تا اندک اندک خودمان را برای تاج‌گذاری نوند، ملکه قدرتمندمان، آماده کنیم.
[کرنش‌کنان]
من هم جامه سیاه عزا می‌پوشم و باز می‌گردم.
[هر دو بیرون می‌روند، زمانی می‌گذرد، نرم‌نرمک نور بامدادی برمی‌تابد، ملکه دشوارانه می‌نشیند، گراکوس می‌آید]
گراکوس:

روان شاه بازنده شاد.

ملکه:

ژنرال، زخم زبان‌هایتان پایان ناپذیرند.

گراکوس:

و آرامش بر بازماندگان، به ویژه، ملکه پری‌چهر رعنا باد.

ملکه:

کسی اجازه ورود نداشت.

گراکوس:

حتی من، بانوی من؟
پس نگهبانان دروازه‌های کاخ، کار اشتباهی کردند که به ما اجازه عبور برای بیان تسلیت دادند.
ملکه:

اینک شرایط روحی مناسبی برای گفتگو ندارم، سردار

گراکوس:

من هم برای گپ و گفتگو اینجا نیستم.

ملکه:

نگهبان...نگهبان

گراکوس:

محافظ شخصی شما کمی برای ما مشکل ایجاد کرد و گماشته‌ام، شوربختانه، وادار شد که او را خلع‌سلاح و برای مدتی در اتاقی زندانی کند.
[گماشته رومی پیش می‌آید و در برابر ملکه کرنش می‌کند]
زیرا اجازه ورود به اتاقتان را نمی‌داد، زیرا من بایستی پیشتر و بیشتر از هرکسی مراتب سوگداشت ویژه‌ام را به بانوی پریروی دربار ایران اعلام می‌کردم.
[پیش می‌آید که ملکه را در آغوش بگیرد اما ملکه برخاسته، کنار می‌کشد، آتبین سیاهپوش بی سر و صدا می‌آید، می‌خواهد که بازگردد اما نظرش دگر می‌شود و می‌ماند، در گوشه‌ای کناره می‌گیرد و پنهان می‌شود]
گراکوس:

چرا؟ روزگار سخت گذشت و اکنون هنگام آرامش است.

ملکه:

آرامشی در کار نیست.

گراکوس:

و احتمالا هیچ وقت هم در کار نبوده است.

ملکه:

[نجواگر]
عجیب و خردکننده نیست که نزدیک‌ترین نزدیکان‌تان حتی ذره‌ای به شما ایمان نداشته باشند؟
گراکوس:

نه. چون آدمها همین‌اند. همیشه همین بوده‌اند. نباید به آنها امیدوار بود. به هیچکدامشان.

ملکه:

می‌اندیشند که با شما به آنها، به کشورم خیانت کرده‌ام.

گراکوس:

تخیلات آنان مهم نیست، حالا که هم قدرت را و هم مرا دارید.

ملکه:

هیچ کدام‌شان به من اعتماد ندارند.

گراکوس:

نداشته باشند...همونَدان و اعضای کدام خانواده سلطنتی، کدام خانواده غیر سلطنتی، به هم اعتماد کامل و باور داشته‌اند که شما داشته باشید...ولی همه اینها واقعا چه اهمیتی دارد؟

ملکه:

اهمیت دارد. خیلی اهمیت دارد. زیرا دستکم یک نفر بایست درکم می‌کرد، یک نفر بایستی مرا و کوشش‌های جانکاهم را باور می‌داشت.
بدون اندکی یقینِ نابِ بی‌گمان و ایمان همه در دل تاریکی دفن می‌شویم.

گراکوس:

این خیال‌پردازیها را رها کن، ملکه دلربا
حالا که آزادی، به قول و قرارمان بیاندیش.

ملکه:

ولی در نهان نهادم امیدوار بودم که سرانجام برخی از ما و فرزندانمان با همه آن دیگران تفاوت داشته باشیم.

گراکوس:

که نداشتید.

ملکه:

نه، نداشتیم...دردناک است ولی در دم آزمون، در بزنگاه فرقی با همه آن انبوه دیگران، با همه آن آدمها که آن بیرون‌اند، نداشتیم.

گراکوس:

[به سخره]
آن آدمهای شگفت انگیز....آه، آدمها

ملکه:

هر چه بیش‌تر کوشیدم، هرچه بیشتر دست و پا زدم، عمیق‌تردر مرداب فرو رفتم. درست در قعر، درست در انتها.

گراکوس:

پس از همه آنها خلاص شو. از همه بِبُر و به خودمان فکر کن.

ملکه:

آری، خلاص خواهم شد...رها، سبک...از همه خواهم برید. وقتی که دیگر من و مایی در میان نیست. دیگر خودمانی در میان نیست. امید و آرزویی نیست.
کاش مرده بودیم.

گراکوس:

ولی ما با هم عهد و پیمان‌ها داشته‌ایم و داریم.

ملکه:

عهد و پیمان ایران زمین و روم ، نه کمتر و نه بیش، با یا بی من، برقرار است، زنده است، استوار است.

گراکوس:

و قول و قرار من و تو؟

ملکه:

من و تو؟
[زهرخند]
دیگر من و تویی نیست. زیرا بسیار خسته‌ام، بسیار آزرده، و انگیزه‌ای برای ادامه دادن به هیچ چیز ندارم...دیگر وعده و وعیدی در میان نیست که نیست، ژنرال....چون خیلی زود به صومعه خواهم رفت. چون دیگر نمی‌توانم تاب اینجا را بیاورم.
گراکوس:

باز هم باید شکیبا باشم تا آرام شوی؟ باز هم زخمی و آشفته و ناسوری؟

ملکه:

آری، باز هم، زخمی و شوریده و ناسور و عزادار.

گراکوس:

[جلوتر می‌آید]
حیف شد، خیلی حیف شد، ولی من به دلشکستگی‌ها و شوریده‌حالی‌ها اهمیتی نمی‌دهم، به این داستان‌سرایی‌ها و قصه‌بافی‌ها...
زیرا اکنون وقت عمل به وسوسه‌ها و وعده‌ها و اغواها است. اغواهایی که تا پاسخ نگیرند، کوتاه نخواهم آمد. به ویژه که اینک مانعی هم در میان نیست.
مخصوصا اکنون که ما برای هم‌ایم و ایران هم برای ما است.
ملکه:

[استوار برمی‌خیزد]
مایی وجود ندارد.
گراکوس:

ندارد؟

ملکه:

نه.

گراکوس:

می‌دانید که هنوز انبوه سربازان تا دندان مسلح روم بر کناره فرات تاخت و تاز می‌کنند؟ که قدرت راستین در چنگم است؟ که چیزی دگرگون نشده است؟
ملکه:

شده است...خیلی چیزها دگرگون شده است. من دگرگون شده‌ام.

گراکوس:

می‌توانم به‌سادگی تا دل ایرانشهر بتازم.

ملکه:

خیلی هم ساده نیست.
چون امپراتورتان با ما پیمان سفت و سختی بسته است که پس از مرگ شاهنشاه، از به تخت و تاج نشستن شاهزاده نوند، تخلیه سرزمین‌های این‌سوی رودخانه فرات و آرامش در ایران حمایت کند.
من که به اندکی خرد در دربار امپراتور و سنای رم باور دارم.
گراکوس:

اگر من نخواهم، به پیمان وفادار خواهند ماند؟

ملکه:

آنها وفادار خواهد ماند و از پیمان حمایت خواهند کرد.

گراکوس:

حتی اگر نخواهم؟

ملکه:

حتی اگر نخواهید...زیرا امپراتور و سنا هشیارند...می‌دانند که به نام و اعتبار نیک‌شان برای عهد و پیمانهای سپسین، در برابر دوست و دشمن، نیاز دارند، که به این آرامش در شرق نیاز دارند.
گراکوس:

آنها به رضایت و خشنودی سردارشان نیاز ندارند؟

ملکه:

به خشنودی سرداری شهوتران، نه.
به رضایت یک رقیب و همدست بالقوه با دربار ایران، نه.
گراکوس:

تهدیدم می‌کنید؟

گراکوس:

نه، نیازی نیست...زیرا باور دارم که فرمانروایان خردمند روم هرگز بخاطر هوس‌های افسار گسیخته یک فرمانده عیاش هوسباز، یعنی شما، ژنرال جوان گراکوس، بخاطر یک سرباز جاه‌طلب ولی گوش به فرمان، که از عهد و پیمان سنای بی‌رحم سرپیچی نمی‌کند، که با جان و جایگاه و مقامش بازی نمی‌کند، چنین قمار ترسناکی را نخواهند کرد که مرزهای شرقی‌شان با خلا قدرت مرکزی شاهنشاهی ایران مواجه شوند، که خانه به خانه و شهر به شهر با بازماندگان و سربازان به جان‌رسیده ایرانی یا با قبیله‌های گرسنه و وحشی و آدمخوار هون روبرو شوند.
گراکوس:

ترسناک است.

ملکه:

هست...واقعا هم هست. زیرا آنها چنان وحشی و پایان ناپذیرند، که هر جا که تاخته‌اند، یک از هزاران برجا نگذاشته‌اند. نه تمدنی، نه آدمی، نه سازه‌ای...هیچ، براستی هیچ
ولی ما سده‌ها است که به سود شما راه هونها و سکاها را به اروپا سد کرده‌ایم و این سد به نفع همه است که همچنان پابرجا بماند.
گراکوس:

به سود همه؟

ملکه:

آری، به سود همه است. سردار
این جدایی، این گسستن، این رفتن...
گراکوس:

به سود روان زخم خورده من که نیست، گرچه حرفهایتان منطقی به نظر می‌رسد.

ملکه:

منطقی هم هست. چون بر پایه بندهای پیمان، هنگام حمایت از استقرار و پایستگی شاهنشاهی نوند و همکاری در برابر هجوم احتمالی هونها است.
چون هنگام تخلیه سرزمین‌های این سوی فرات و بازگشت به اروپا و دفاع از امپراتوری روم در برابر تاخت و تاز سرتاسری گوت‌ها است.
اکنون وقت رفتن است.
برو، ژنرال، برو.
گراکوس:

[نیشخند بر لب]
بروم؟ به همین سادگی؟ پس قول و قرارها؟ وعده و وعیدها؟ هیچ؟
ملکه:

هیچ.

گراکوس:

[گرداگرد ملکه می چرخد]
براستی می‌اندیشی برایم شدنی است؟ اینگونه در تله هوش و کاردانی رقیب افتادن؟ کام ناگرفتن و فریب‌خوردن؟
ملکه:

پذیرش شکست‌هایی پیاپی و بنیان‌کن برای من شدنی بود و هنوز زنده‌ام، این شکست کوچک هم برای شما شدنی است.
گراکوس:

نه....نیست..هرگز شدنی نیست، ملکه دلربا و زیبا..که شما به انزوا و عزلت در صومعه‌تان برسید و من مسخره خاص و عام شوم.
نه
[اندیشا از جام شراب می‌ریزد و می‌نوشد]
البته احتمالا... شاید... سنا اجازه تاخت و تاز دوباره ندهد یا امپراتور به بند بند پیمان وفادار بماند و مرا به اروپا بازگرداند یا حتی خورشید و آسمان بر جهان آوار شود.
[گراکوس بازوی ملکه را در چنگ می‌گیرد و دستان ملکه را فشار می‌دهد تا به زانو در آید]
ولی نمی‌گذارم و نمی‌شود که اینگونه در حسرت، کام نایافته و دلباخته خوار شوم و اینگونه هم نمی‌شود...هرگز نخواهد شد، حتی اگر زبانه‌های آتش سهمگین هونها رم را در خود ببلعد و خاکستر کند، زیرا امروز، روز موعود است.
[ملکه را در آغوش می‌فشارد]
ملکه:

دور شو. دست پلیدت را کنار بکش.
[با فریاد]
کمکم کنید، نگهبانان.
گماشته رومی:

ملکه ارجمند، پاسدارتان هنوز در بند است.

آتبین:

ملکه را رها کن.
[آتبین بیرون می‌آید]
مادر..

گراکوس:

[خندان]
چه مردی، چه مردانگی و شجاعتی، چه شهامتی....حتما حرفهای من و مادر افسونگر دلفریبت را در پس پرده، -پنهان و هراسان- شنیده‌ای؟
ملکه:

پسرم، از چنگال این پلشت تبهکار نجاتم بده.
[آتبین شمشیرش را از نیام بیرون می‌کشد]
آتبین:

بگذار برود.

گراکوس:

جانشینی شاه را نمی‌خواهی؟ سلطنت را، قدرت را نمی‌خواهی؟ همه چیز در چنگ اراده آهنین روم و به خواست من است.
آتبین:

آزادش کن.

گراکوس:

مادرت باید به قولهایش عمل کند.

ملکه:

آتبین، کمکم کن.

گراکوس:

برو...برو بیرون..اصرارهایت را برای پادشاهی به یاد بیاور...اگر بدنبال تخت و تاجی...اگر بدنبال قدرتی...
[آتبین دودل ایستاده است، پس از اندکی آرام آرام پس می‌رود، نوند می آید اما گماشته گراکوس اجازه نزدیکتر رفتن را نمی‌دهد]
ملکه:

آتبین، ننگ بر تو.

نوند:

گراکوس، مادرم را رها کن.
[به فریاد]
اینجا چه خبر است؟
ملکه:

ژنرال گراکوس می‌خواهد در دربار ایران، در روز سوگداشت شاه به زور به من تجاوز کند.

گراکوس:

چون هیچکس نبایست بیاندیشد که می‌تواند مرا فریب دهد.
مادرتان نباید به دوردست شرق، به صومعه برود، او باید به عهدش با من وفا کند.
نوند:

ما با سنا عهد و پیمان بستیم، نه با تو.
[نوند و گماشته رومی شمشیرشان را می‌کشند، آتبین خموده و بی‌عمل در آستانه در ایستاده است]
آتبین از شمشیرت استفاده کن.
گراکوس:

از اینجا بروید و با خواسته من کنار بیایید. کافی است فرمان بدهم که از مرزهای باختر به قلب ایرانشهر بتازند، که سنگ روی سنگ بند نشود، که شرق و غرب ایران را چپاول کنند، که پایتخت را مانند کارتاژ با خاک و خاکستر یکسان کنند. می‌دانید که می‌توانم.

نوند:

از مادرم دور شو. دستان کثیفت را کنار بکش.
[گراکوس شمشیرش را از نیام بیرون می‌کشد]
گراکوس:

کسی شهامت و یارای برابری و نبرد با رومیان را ندارد. کسی جرات به سخره گرفتن و بازی با مرا ندارد. ما را تنها بگذارید.

آتبین:

مادر، حتما خودت با گراکوس زد و بندها کرده‌ای، قطعا خودت خواسته‌ای...حتما خودت به شاهنشاه غدر و خیانت کرده‌ای، بعید است که نکرده باشی، یعنی باید...باید به او خیانت‌ها کرده باشی...

نوند:

خفه شو.

ملکه:

تو تک تک حرفهای ما را شنیده‌ای، می‌دانی که به هیچ‌کدام‌تان-هرگز- خیانت نکرده‌ام.

گراکوس:

آری، تا کنون ناپاکی و خیانتی نکرده است اما اکنون پس از رفتن شما، ای نوند، سردار شکست خورده و رو به زوال و ای آتبین، شاهنشاه فردای ایران -زیر لوای جاودان رومیان- به نام و آوازه‌اش‌خیانت خواهد کرد.
حالا بروید.
[به قهقهه]
این نیز فرزندانت، ملکه... با واپسین دستاویز، واپسین بهانه، واپسین بارقه رو به افول ایمان، با واپسین درنگ سهمگین پلنگ‌افکن‌شان
[نوند لنگان سوی گماشته می‌تازد]
دردناک نیست؟ ذلت آور نیست؟ دیگر به چه چیز، به کدام کس می‌توان امیدوار بود؟

ملکه:

به هیچ چیز
به هیچ‌کدام، ژنرال
[شوربخت و درمانده دستانش را سمت آتبین که خموده در کناری ایستاده است، دراز می‌کند]
فرزندانم، آه، افسوس، فرزندانم، پاره تن و استخوانم.
آتبین، کاش قطره‌ای خون و شرافت شاهنشهی در رگ‌های تو بود.
[نوند می‌کوشد که بر گماشته پیروز شود]

گراکوس:

[ملکه را با شمشیر افراشته به سمت تخت می‌کشاند]

بانو، باید به قول و قرارمان وفا کنی
[رو به آتبین]
تصمیمت را بگیر. شاهزاده.
این آخرین فرصت طلایی تو است.
اگر چشمهایت را ببندی و اینجا را ترک کنی، اگر ریاست و سرپرستی روم را بر ایران بپذیری، حمایت از ولیعهدی نوند را لغو و تو را پادشاه خواهم کرد.
برو بیرون

نوند:

[خشمگینانه و در میان ستیزه با گماشته رومی فریاد می‌زند]
آتبین، بجنگ
[ولی آتبین سرافکنده در آستانه ایستاده است و می‌خواهد بیرون برود]
ملکه:

[گراکوس با زور ملکه را روی تخت می‌نشاند، می‌بوسدش و سخت در آغوش می‌فشاردش]
کاش زودتر می‌مردم، کاش این روزها را نمی‌دیدم، ناامیدم کردید، همه‌تان خیلی ناامیدم کردید.
[به ناگاه خنجرش را از پهلو بیرون می‌کشد و تا دسته در تن ژنرال فرو می‌برد و باز هم، ژنرال دستانش را رها می‌کند، لغزان بر می‌خیزد و به میز می‌آویزد، سپس او به همراه میز و جامها بر زمین می‌افتند]
بمیر.
گراکوس:

[بریده بریده]
روم انتقام خون مرا از ایران....
ملکه:

بمیر.
[سردار می‌کوشد نفس‌نفس‌زنان و خون‌چکان خودش را سمت ملکه بکشد، گماشته رومی هم می‌خواهد که سمت گراکوس رود که با ضربه نوند از پا می‌افتد]
آتبین:

وای..وای
[می‌کوشد گراکوس را نجات دهد]
نوند، گراکوس دارد می‌میرد.
ملکه:

اهریمن دارد می‌میرد.
[گراکوس جان می‌دهد، نوند دستان مادر را در دستانش نوازش می‌کند اما او آنها را کنار می‌زند]
نوند:

من را ببخش. مادر.
تزلزل و تردید کشنده‌ام را ببخش. روزهای سختی بود.
ملکه:

سخت، بسیار سخت

نوند:

اما همه آنها را جبران خواهم کرد.

ملکه:

کاش می‌شد، ملکه ارجمند فردای ایران....کاش جبران‌پذیر بود.

نوند:

می‌شود، یعنی باید بشود، اگر که دروازه‌ها را ببندیم، اگرکه زودتر با هم‌اندیشی همه چیز را، این بحران را مدیریت کنیم. به ویژه که بزودی سران متحدان ما، بزرگان خاندان‌های نیرومند پارسی و پارتی هم برای مراسم سوگواری پدر در پایتخت خواهند بود.
ملکه:

کاش می‌شد همه چیز را مدیریت کرد.

نوند:

با رایزنی و راهنمایی شما، زود زود برخی از بزرگان و نمایندگان کار آزموده‌مان را به سوی رم گسیل خواهیم کرد تا با سنا مذاکره و معامله کنند، زیرا در آنجا دوستانی هم داریم. نام و اعتباری هم داریم. به ویژه که اکنون چشم فتنه، دشمن پلشت اصلی‌مان پامال و در خاک و خون است.
[اندکی بالای سر گراکوس می‌ایستد، سپس بیرون می‌رود، پس از اندکی با محافظ ملکه باز می‌گردند و جسدهای رومیان را وارسی می‌کنند، ملکه بالای سر گراکوس می‌نشیند و آرام خنجر را از تن سردار رومی بیرون می‌کشد و لغزان روی صندلی می‌نشیند]
نگهبان ملکه:

سرورم، پیش از آنکه خبرها از دیوارهای پایتخت بیرون روند، باید کاری کرد. پیش از آنکه گزارش‌ها به رومیان آماده در مرزهای باختری برسند.
نوند:

شتابان دروازه‌ها را ببندید و به کسی اجازه آیند و روند ندهید. هیچ‌کس. هیچ‌یک از ایرانیان. هیچ‌یک از نمایندگان رومیان.
ملکه:

[لرزان کف می‌زند]
چه شکوهی. چه اقتداری. چه شتابی...ملکه زیبای فردای من
نوند:

فعلا آنها را محترمانه در اقامتگاه‌هایشان زندانی و خلع سلاح کنید.

آتبین:

رومیان از ما نخواهند گذشت. آنها این کار را بی‌پاسخ نخواهند گذاشت. آنها ایران و دربار ایران را رها نخواهند کرد.
نوند:

ساکت باش. خائن
[رو به محافظ]
بزرگان و اشراف ایران را برای نشستی فوری به دربار فراخوانید.
آتبین:

ملکه گراکوس را کشت. سنا از خون ایرانیان نمی‌گذرد.

ملکه:

اویی را کشتم که می‌بایست تو ، فرزند ناخلف بزدل من، هیولای جاه‌طلب دیوسار آزمند من، می‌کشتی.

آتبین:

اما...

ملکه:

واقعا این اریکه، ارزش این بدنامی جاودان را داشت؟
[آتبین در برابرش زانو می‌زند]
این اندازه خواری و ذلت حقم نبود. آتبین. حتی اگر از من نفرت داشتی.

نوند:

پادافره سخت او در دادگاه سلطنتی تعیین خواهد شد.
به کیفر رفتار چرک زبونانه‌اش، کیفر خیانتش به من و دغا و همدستی‌اش با دشمن

ملکه:

ولی چه مجازاتی شایسته او است؟
شایسته برادرت، پسرم، که مادرش را برای کسب این اورنگ، این تاج، برای چنگ انداختن به سریر قدرت، در بزنگاه، در آغوش پلید دشمن رها کرد.
[می‌گرید]
خدایا...از این حقارت باید مرد.

آتبین:

من مقصر نیستم، چون همیشه شک داشتم، همیشه مردد بودم، همواره می‌اندیشیدم که ...

ملکه:

ولی هرگز خائن نبودم، گناهکار نبودم.

نوند:

نه...نبودید. هرگز نبودید.

ملکه:

دیگر برای این حرفها و این نتیجه دیر است...خیلی دیر

آتبین:

اکنون می‌دانم که مادر هرگز خیانت نکرده بود.

ملکه:

اما تو کردی و بد خیانتی هم کردی.

آتبین:

مرا ببخش، مادر
مرا ببخش، ملکه من، نوند

ملکه:

نه. هر ننگ سترگی، هر بزه تباهی باید کیفر ببیند تا عدالت روان شود و داد داده شود. زیرا این‌گونه، چیزها شکل راستین خودشان را می‌یابند و ارزش می‌یابند.

آتبین:

پس گذشت و رحم چه می‌شود؟ چشم‌پوشی و شفقت و عفو؟

ملکه:

هر جا شاید ولی اینجا نه...در برابر چنین بزه هول‌انگیز و دهشتناکی نه، فرزندم.
تو باید تاوان بدهی. ولی نه به دست من. نه با تازیانه خشمم. نه با این خنجر. چون هنوز مادرت هستم و هنوز هم تو را دوست دارم. این را به نوند می سپارم، به انجمن و دادگاه بزرگان و اشراف. چون هرچه که باشد، تو هم گوشت و پوست و استخوان منی.

نوند:

او کیفرش را خواهد چشید. به شما قول می‌دهم ولی اینک شما بایستی...

ملکه:

تنها او نیست. من هم بایستی تاوان بدهم، بایستی بادافره آن را بدهم که آتبین‌سانی را پروراندم. من هم باید تاوان بدهم که خسته‌ام، که دلشکسته‌ام.

آتبین:

وسوسه شده بودم. از اشتباه‌هایم بگذرید.

ملکه:

نه. این پلیدی و زبونی و همدستی در بزنگاه با دشمن خونخوار، اشتباهی ساده نبود. این تهمت‌ها خطایی ساده نبود و بایستی کیفر ببینند. اما من خودم را درگیر آن نمی‌کنم، زیرا دیگر امیدی به چیزی، به بهبود کسی ندارم، اشتیاقی ندارم، زمانی ندارم و باید بروم.

نوند:

به کجا؟

ملکه:

به دور.

نوند:

در این شرایط بحرانی؟ که به راهنمایی و رایزنی و حضور آرامش‌بخش شما نیاز دارم؟

ملکه:

شما قدر ناشناسان به هیچ چیز نیاز ندارید. هیچ‌کس هرگز به کسی نیاز ندارد. تنها چیزی که همه به آن نیاز داریم این است که بمیریم.

[درنگ]

نباید این انگ‌ها را به من می‌زدید، نباید تیغ را در استخوانم می‌گرداندید، نباید اینگونه خوارم می‌کردید، هیچ کدام‌تان. چون من هم تاب و اندازه‌ای دارم، جایی به پایان می‌رسم، جایی می‌بُرَّم.

نبایستی با من این کار را می‌کردید.
نوند:

اکنون نهایت راستکرداری و پاکدامنی‌ات را می‌دانیم. اینک یقین داریم.

ملکه:

ولی دیگر دیر است. شاهزاده دیروز
[بی‌حواس دستان آتبین را در دستانش نوازش می‌کند]
نباید با مادرت این کار را می‌کردی، هر چقدر هم که با من بد بودی، هر اندازه هم که از من نفرت داشتی.
تو ضربه آخر را در قلبم فرود آوردی، چون من سرانجام مادر تو بودم. همخون تو بودم. اما افسوس...
[روی صندلی در میانه اتاق می‌نشیند]
خدایا...کجا را اشتباه رفته‌ام؟ این حقم نبود. این اندازه خواری، این شکست، این عدالت نبود.
[به ناگاه خنجر را بلند می‌کند و در تن خود فرو می‌کند، نوند و آتبین سوی مادر می‌دوند]
نوند:

مادر
[ملکه خونچکان دستان آنها را نوازش می‌کند]
پزشک را خبر کنید
ملکه:

بدرود، فرزندان
[خدمتکاران با پزشک می‌آیند، پزشک ملکه را برمی‌رسد]
پزشک:

سروران، تلاش خودم را می‌کنم ولی خیلی خون از دست داده‌اند. شرایط جسمانیشان هم مساعد نبود.
[ملکه می‌میرد، نوند گریان، پزشک می‌رود]
آتبین:

مادر هم مرد.

نوند:

چرا به او شک کرده بودم؟ چرا تهدید کرده‌بودم او را؟ هولناک و همزمان مسخره نیست؟
[با انگشتانش موهای ملکه را می‌نوازد]
وای...او را؟ براستی او را؟ مادرم را؟ گوشت تن و استخوان بدنم را؟
[آتبین نرمانرم، دست بر قبضه شمشیر در نیام، در پساپس نوند می‌ایستد، نوند پریشان‌حال خنجر را از زمین برمی‌دارد و خیره می‌نگردش]
پس اعتمادی حتی میان فرزند و پدر و مادر نیست. عشقی نیست. محبتی نیست.همه فریب، همه دروغ، همه جنایت و تردید....
اما خدایا پس عشق چیست؟ ایمان کجاست؟ چیست؟ چه کسی به راستی می‌شناسدشان؟
[نوند بر می‌خیزد، می‌لغزد و سپس افتان به میزی می‌آویزد]

نه، کسی نمی‌شناسد، کسی حقیقت آنها را نمی‌داند. هیچ کس. اما کیفر را می‌شناسم، رازش را می‌دانم. می‌دانم و در بند بند وجودم درکش می‌کنم. آسایشش را حس می‌کنم، آرامش تاوانش را آرزو می‌کنم. به ویژه اکنون که باید چیزهایی را به خودم ثابت کنم. چون شاید واقعا زمانش رسیده است. چون چند روزی هست که وسوسه‌ای به جانم افتاده است، چیزی که درونم را نیشتر می‌زند، می‌خلد و می‌کَنَد و پیش می‌رود. زیرا دیگر تاب آن را ندارم که چکه‌چکه‌های خوناب این زخم هم بر سیلاب خون زخم‌های دیرین عمیق که پیوسته و بی‌گسست فرو می‌رود، افزوده شود تا در گودایی بس ژرف و درهم فرورفته، مکیده شود و باز به‌سان شرار آتش سوزان در رگهای از هم گسیخته‌ام بپاشد و مسخم کند...که آتش در من زند و عذابم دهد...وقتی که این جرم هولناک تو است.. وقتی که این جرم هولناک من است.

زیرا هر بزهی تاوان گناهش باید داده شود، باید...حتی اگر آسمان و زمین و زمان فرو پاشند.

چون این بار، این بار سهمناک اجازه نخواهد داد ادامه دهم، تا بادافره گناهی چنین سترگ را نپردازم، تا تازیانه جان شکاف حقیقت برهنه را بر تنم فرود نیاورم.

[درنگی می‌کند، سپس سوی آتبین می‌چرخد و خیره و طولانی در چشمان او می‌نگرد، برمی‌خیزد و به صندلی تکیه می‌دهد]

اول به وظایفی که بر گرده‌ام است عمل می‌کنم: این آشوب و تنش را نظم می‌دهم، سفیرانی کارآمد به نزد رومیان می‌فرستم و همزمان، همین امروز، به عنوان ملکه ایران، در برابر سران خاندان‌های اشراف تو را رسما از شهروندی ایران و خاندان سلطنتی عزل می‌کنم و به زندان می‌فرستم تا دادگاهی سلطنتی برای کیفر سختت برگزار کنم.

آنگاه انتخاب پادشاه پس از خود را رسما به گزینش بزرگان واگذار می‌کنم و خودم به دوردست دور می‌روم.

خودم را، نام و نشانم را، در کوهستان های وحشی سر به فلک کشیده پامیر گم و گور و ناپدید می‌کنم و برای ابد به دوردست سردسیر صومعه‌های خاوری می‌روم.

آتبین:

من تنها برادرت هستم. ملکه، آخرین بازمانده. عفو کن.

نوند:

[بالای سر کالبد بی‌جان مادر]

کاش می‌شد ولی راه فراری نیست. برای هیچ‌کدام‌مان. تو هم باید تاوان بزه سهمناکت را بدهی. تاوانی سخت صعب و سنگین. حتی باید بمیری.

اما درباره‌ات حکم نمی‌کنم، می‌گذارم که خواست مادر اجرا شود، که در حضور بزرگان و اشراف دادگاهی شوی و به داوری آنان کیفر ببینی.

گرچه از دید من، بادافره عادلانه تو این است که بابت این اندازه خوارمنشی و خیانت، بابت این اندازه زبونی، در حق مادرت، در حق سلطنت، در حق نام و آوازه ایران، بمیری. با ذلت و بدنامی هم بمیری. زیرا سزای راستین تو مرگ است.

[نوند می‌خواهد که بازگردد، آتبین بناگاه شمشیرش را کشیده بر نوند می‌زند و او را زخمی می‌کند]

نوند:

بدسرشت بزدل

[نوند زخمی و در کلنجار با آتبین، شمشیرش را بیرون می‌کشد]

آتبین:

اما من نمی‌میرم و دادگاهی نمی‌شوم. حالا که شاه و ملکه‌ای در کار نیست. حالا که بزودی سردار نوندی در کار نیست. خواهری نیست. حالا که دارید همه‌تان می‌میرید و جایگزینی ندارید.

نوند:

حتی یک آن نبایستی به تو اعتماد می‌کردم.

آتبین:

نه، نبایست.
[چکاچاک شمشیرها]
چون پس از مرگ دردناکت، از این فرصت طلایی استفاده می‌کنم و با روم به هر شیوه و روشی سازش می‌کنم و در حضور انبوه بزرگان، به یاری متحدان قدرتمند دربار بر تخت می‌نشینم.
[نوند ،خونچکان و لنگان، و آتبین در کشاکش]
آنگاه زار و فگار برای مرگ دردناکتان سوگواری می‌کنم.

نوند:

اگر که بتوانی..اگر..

آتبین:

[آتبین می‌کوشد که بر نوند پیروز شود]
آه، دریغا دریغ مادر، افسوس
نه آرزوهایت برآورده شد، نه واپسین خواسته‌ات به سرانجام رسید.

نوند:

[در کشاکش و ستیز]
هیچ کاری را هرگز خوب انجام ندادی، هرگز جنگجوی زبردستی نبودی.

آتبین:

این بار چرا.
این بار پیروزم.
زیرا ضربه را کاری فرود آوردم.
با یک حرکت پیش‌دستانه تمام‌کننده.
[به قهقهه]
چون این شمشیر به زهری کشنده آلوده است.
چون از زخم تیغ تیز زهرآگین من نخواهی رست.

نوند:

[اندامش از اثر زهر به لرزه می‌افتد]
نامرد پلشت

آتبین:

[به فریاد]
وای...مادر...مادر...نقشه‌هایت نقش برآب شد و تلاش و کوشش جان‌فرسایت به انجام نرسید
[آتبین به دشواری می‌کوشد که بر نوند پیشرو چیره شود]
چون نوندت، نه امروز و نه هرگز، بر این تخت سلطنت، بر این سریر پادشاهی نمی‌نشیند.

چون دختر دلیر نازنین مهربانت، دارد اندک اندک می‌میرد.
[نوند شمشیرش را در سینه آتبین فرو می‌کند]
نوند:

افسوس

آتبین:

[لرزان]
خواهرم...نوند
نوند:

[نوند رهایش می‌کند و لرزان بر می‌خیزد]
بمیر خائن
بمیر ای برادر...ای برادر بدکردارکه روزگاری براستی دوستت می‌داشتم.
[آتبین جان می‌دهد، نوند می‌کوشد سمت در برود اما نمی‌تواند، خودش را سمت کالبد بی‌جان مادر می‌کشاند و دستان او را در دست می‌گیرد]
آه، مادر
مادر مهربان نازنین
کوششت راکردی و آزار و رنج بسیار بردی.
اما به سرانجام نرسید.
اما نشد که نشد که نشد.
دریغا
و دردا
و آوَخا
[درنگ]
آنک زودازود کوه و دشت و هامون، از انبوه جنگیان و رزم‌آوران پرخاشخر پر خواهند شد.
از چکاچاک تیغ‌هایشان و خون منتشر بر خاک
از غریو و طبل‌آوا و کرناها
تا دشمنان ایران بر ایران بتازند
تا گرداگرد سم هیونان آفتاب را بپوشاند
و آتش و دود وخاکستر زمین و آسمان را بهم بدوزد
تا شاید سروش مرگ فرمان ایست دهد و زمان چرخه دیگری را بیآغازد
[درنگ]
کاش می‌توانستم چیزی بنویسم.
کاش می‌شد ایران را از آشوب و مشقتی که در انتظارش است نجات دهم.
کاش براستی می‌دانستم که چه خواهد شد.
و کاش همه چیز آنی می‌شد که همیشه می‌خواستم.
[درد در خود می‌فشاردش، می‌خواهد نگهبانان را صدا بزند اما صدایش در نمی‌آید]
نگهبان
[کسی نمی‌آید]
خدایا..پروردگارا...به همه ما رحم کن.

[نوند می‌میرد]

پایان

Cover by canva pro

About the author

Reza Taheri Bashar (born in Tehran -1979) playwright, poet and critic of literature and philosophy

Books

Play and screenplay: The Tragedy of The Death of King Antiochus

Play and screenplay: The Tragedy of The Death of Bardia

Play and Screenplay: The Tragedy of The Death of King Ardashir

Play and screenplay: The Tragedy of The Death of Asa

Play and Screenplay: The Tragedy of The Death of King Farvard

Play and Screenplay: The Tragedy of the Death of Irene

Play and screenplay: The Tragedy of the Death of Sogdianus

Play and screenplay: The Tragedy of the Death of Navand

And : The first eighty love letters

Contact me:

Reza.taheri.basharrrrr@gmail.com